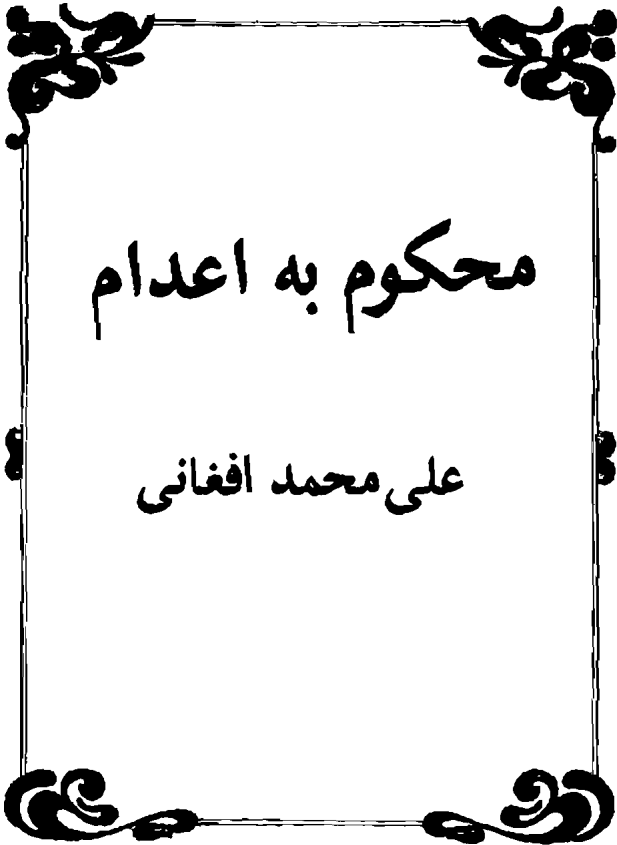


محکوم به اعدام

علی محمد افغانی

A decorative rectangular border with ornate floral and scrollwork designs at each corner, enclosing the title and author information.

محکوم به اعدام

علی محمد افغانی

انتشارات نگاه

تهران ۱۳۷۰

انتشارات نگاه

محکوم به اعدام
نوشته علی محمد افغانی

- چاپ اول: ۱۳۷۰
- تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
- حرفچینی: شرکت قلم
- چاپ: کارون
- حق چاپ محفوظ است

فهرست

۵ محکوم به اعدام
۴۳ زنده بگور
۶۹ بالا بلنده
۹۵ یک گردش تفریحی
۱۲۱ فصل خوب سال

از همین نویسنده منتشر شده است

- شوهر آهو خانم
- شاد کامان دره قره سو
- شلغم میوه بهشته
- سیندخت
- بافته های رنج
- دکتر بکناش
- همسفرها
- بوته زار

محكوم به اعدام

در زندان اگر وضعی پیش بیاید که نگهبانان شب نتوانند سرپست‌های خود بخوابند آن وقت است که کفرشان بالا می‌آید و با سرو صدا و ایجاد ناراحتی زندانیان را نیز از خواب بیدار می‌کنند. این اشخاص که در طول زمان به مناسبت خشونت شغلی، قیافه‌های مسخ شده‌ای پیدا کرده‌اند، همین قدر که می‌بینند سر زنجیری را به دست دارند که یک عده انسان به آن بسته شده‌اند، خیال می‌کنند خدا هستند و هست و نیست زندگی این انسان‌های بدون دفاع را درین قدرت خود دارند. درباره آنها می‌گویند آب به دست یزید افتاده است.

پاسبان زندان که فامیلی اش خُرم بود ولی همه او را از روی اسم کوچکش نجف صدا می‌زدند از نصف شب به این سونوبت کشیکش بود. با چراغ قوه دستش توی کریدور نیمه تاریک، کفش‌های میخ‌دارش را به صدا درآورده بود و از این طرف به آن طرف یله می‌رفت. صدای نفس پیه گرفته‌اش مثل لوکوموتیف همه را از خواب بیدار می‌کرد. توی سلول‌ها، که درهاشان باز بود، یامیان کریدور نمناک و گرم، مثل کشته‌هائی که از یک لشکر سکت خورده در میدان جنگ به جا مانده است، بدون هیچ نظم معینی، هیکل‌های نعش‌مانندی روی زمین ولو بودند، که حالا با سرو صدای پاسبان نجف از خواب بیدار می‌شدند. سرجا‌های خود، معترض و خشمگین، تکان می‌خوردند و همین که می‌دیدند کیست که در کریدور به چرخ افتاده، مفهوم یا نامفهوم، زیر لب فحشی می‌دادند و می‌کوشیدند تا دوباره به خواب روند. نوری که کریدور و سلول‌ها را روشن می‌کرد از چراغ‌هایی بود که آن سوی دیوار روی پنجره‌های میله‌دار می‌سوخت. و به علت کوچکی لامپ و همچنین گرد و غباری

که روی آن نشسته بود آن قدر کم سوبود که به زحمت دیده می شد. یکی از زندانیان توی کریدور، نزدیک پله، که پاسبان نجف چندبار از روی سرش رد شده بود، برای آنکه صدای قدم هایش را نشنود جل پاره زیراندازش را از یک طرف برگرداند و روی سرش آورد. زیر لب غرید:

— ناکس اگریک روز توی این بند کتکی نوش جان کند و حالش جا بیاید بار دیگر جرأت نمی کند از درپایش را این طرف بگذارد.

برخاست نشست، قیافه سرخ اوریتی داشت. موهایش را که چنددانه بیشتر نبود از اطراف روی طاسی سرش برد و گفت:

— نجف، در این وقت شب توی بند دنبال چه می گردی؟ مگر بند تنبانت را گم کرده ای؟ نمی شه کفش های لعنتی ات را از پا درآوری که ما را از خواب بیدار نکنی؟ اصلاً پاسبان حق ندارد بیاید توی بند.

مردی پای پله ها خوابیده بود. از مدتها پیش کسمردرد داشت و نمی توانست روی زمین صاف بخوابد. می باید همیشه نصف تنه اش جای بلندتری باشد. به این علت، برای خوابیدن پای پله ها را انتخاب کرده بود. در همان حال که سرش روی بازویش بود گفت:

— بند جنایتکاران اسمش با خودش است. اینجا قفس شیر و پلنگ است نجف. تو با چه جرأتی می آئی توی قفس شیر و پلنگ؟ بالاخره یک روز حالت را جا می آوریم.

نجف ناله ای شبیه خنده از توی گلویش سرداد. مثل این بود که پوزش می خواست. گفت:

— بی پدر کجا خوابیده؟ بی پدر را می خوام. توی سلون خودش نیست. بی پدر، نام یکی از زندانیان این کریدور بود که هشت سال محکومیت داشت. نام اصلی اش زکی بود. ولی از آن جهت که خیلی تخس و ناسازگار بود و با کوچکترین برخورد، کار را به دعوا و زد و خورد می کشاند دوستانش سالها پیش این لقب را به او داده بودند، که رویش مانده بود. جای او در بند یک بود که مجازات های کمتری داشتند. ولی حالا به دستور رئیس زندان، به خاطر همان دعواها و شرارت هایش، از یک ماه پیش به این بند منتقل شده بود که زندانیانش

محدودیت های بیشتری داشتند. ولی چون عده شان کمتر بود، برخوردارهاشان به حداقل بود. و به علت طولانی بودن دوران محکومیت، با سختی های زندان خو گرفته و روحیه سازگارتری داشتند.

زکی، قبل از این چندبار به جرم دزدی یا شرارت، محکومیت های کوچکی پیدا کرده و به زندان افتاده بود. این بار فروش فروشی توی بازار را زده و توی زمینی که داشتند با پول آن اتاقکی ساخته بود. مثل هر جوان، حسابی، زنی گرفته و در سفری همراه او به مشهد، توبه کرده بود که آخرین دزدی اش باشد. عهد کرده بود که از آن پس به کلی رفتار گذشته را کنار بگذارد و برود دنبال زندگی سالم و شرافتمندانه، همان گونه که برادرش بود و همان گونه که سایر مردم بودند و در سایه قانون هیچکس نمی توانست به آنها بگوید بالای چشمشان ابرو است. برادر زکی، محمدبیگ، پنج سال از او بزرگتر بود. خون دل می خورد که برادر کوچکش تا این حد نادان و ناسازگار بار آمده بود. حتی چندبار خود او را که جثه نحیف تری داشت زده بود. چند وقتی مکتب و بعد مدرسه اش گذاشته بودند. پیاپی رد می شد و در کلاس ها درجا می زد. وسط امتحان آخرسال در کلاس پنجم، دواتش را به زمین کوبیده، به ناظم جلسه فحش داده و سالن را ترک کرده بود. روز بعد اولین شرارتش بر سر دعوای با یک پاسبان پیش آمده بود که برایش شش ماه زندان آب خورده بود.

پدر آنها، چراغ ویس، شغل تیرفروشی داشت. در زمین بزرگی که تا چندسال قبل از آن مزروعی بود و حالا دیوارچینه ای اندود شده و کوتاهی دورتادورش به چشم می خورد، تیرهای کوتاه و بلند جور شده فراوانی دیده می شد عرضه شده برای فروش، که از آن سوی به دیوار تکیه داده شده بود و برای کارهای نجاری و پوشاندن سقف ساختمان، مصرف داشت. محمدبیگ، پسر بزرگ چراغ ویس، با الاغ ریزه گوش افتاده ای که داشتند تیرهای فروخته شده را در مقابل مزد اندکی که به حساب خودش می گرفت برای صاحبان آنها به پای کار حمل می کرد. او درس نخوانده بود و مانند پدر روستایی اش بی سواد بود. با اینکه برادر مدرسه بروش از حیث هیکل به او رسیده و یک سروگردن بالا زده بود، از این جهت که دستش توی پول بود نسبت به وی حمادت نمی ورزید. زکی از کوره سواد که

بعد از هشت سال درس خواندن نصیبتش شده بود، همین قدر استفاده می‌کرد که حساب بدهکاران را در دفترچه برای پدرش می‌نوشت. و چراغ ویس پیرهم از همین راضی بود. در کوچه عریضی که محل عبور همیشگی محمدبیگ و الاغ ریزه‌اش بود و به تنها خیابان بزرگ و اصلی شهر وصل می‌شد، صبح‌ها از ساعت ده به بعد پاسبانی می‌ایستاد که هیکل لغوی داشت و صورت کوچکش همیشه زیر نقاب پائین آمده کلاه و بند پهن آن گم بود. تا از دور الاغ ریزه را می‌دید که با گوشه‌های افتاده گردن خم و راست می‌کرد و تیرهای بلند را که دنباله آن روی زمین بود با خش خش طولانی می‌کشید و می‌آورد وسط کوچه می‌آمد. پاهایش را گشاد می‌گذاشت و دستش را به کمرش روی قبضه باتون می‌گرفت. گوئی از دقیقه‌ها پیش منتظر آمدن او بود.

محمدبیگ از سرنویدی و استیصال اطرافش را نگاه می‌کرد و جز برگشتن چاره‌ای نمی‌دید. و چون به علت بلندی تیرها که بیشتر وقت‌ها تا هشت متر هم می‌رسید، نمی‌توانست کوچه را دور بزند، آنها را که از طرف جلوی روی پالان بسته شده بود و از عقب روی زمین رها بود، باز می‌کرد و مثل قطار راه آهن، جای لکوموتیور را که همان الاغش بود عوض می‌کرد. بهانه پاسبان بدذات این بود که رفتن الاغ در آن وقت روز توی خیابان، مانع آمد و رفت درشکه‌ها و اتومبیل‌ها می‌شد. دنباله تیرها که روی زمین رها بود سبب ورامدن اسفالت، یادرجاهایی که اسفالت نبود، مثل همان کوچه، کنده شدن شن‌های شوسه یا قلوه سنگ‌های می‌شد. پاسبان‌ها که حقوق ناچیزی می‌گرفتند، آن روزها کسری حقوق خود را از راه گرفتن تلکه که برایشان حقی شده بود تأمین می‌کردند. به یک نفر زور می‌گفتند و حشش را با خشونت و توأم با اهانت پایمال می‌کردند تا بتوانند از نفر دوم آنچه را که می‌خواستند بی‌اشتمل و با رضایت خودش بگیرند. و چون از طرف مافوق حمایت می‌شدند در این میان حتی به برادرتی خود ایقنا نمی‌کردند. برای پاسبانی که علاوه بر باتون یک هفت تیر هم به کمرش بسته هیچ چیز اهانت‌بارتر از این نیست و غیرتش را به جنبش در نمی‌آورد که کسی توی محل و در حین انجام وظیفه با او کلنجار برود یا اینکه دست به یقه بشود. حالا این کس می‌خواهد محصل نوسال مدینه ای با لباس خاکستری جنس برک باشد، یا یک فرد ریش و سبیل دار

معمولی از اهل گذر. او که حتماً خشمگین شده است اگر به علت هائی نتواند دست به اسلحه اش ببرد و خلافکار جسور را مثل یک دزد فراری با تیر بزند. می رود به مافوقش گزارش می کند که آن شخص به او حمله کرده و خواسته است اسلحه اش را بگیرد. گزارش تهیه می کند و به امضاء چند نفر که شاید اصلاً ناظر و شاهد ماجرا نبوده اند می رساند و طرف را به زندان می اندازد. اگر زکی آن روز به سن قانونی رسیده بود به جای شش ماه حبس تأدیبی شاید شش سال محکومیتش می شد. این اولین زندان او، هفت سال پیش از آن، بیشتر از آنچه مایه بیداری و پشیمانی اش شده باشد، بر شرارت و ناسازگاری اش افزود. وقتی که بیرون آمد مادرش مرده بود. پدرش بعد از یک آتش سوزی شبانه توی چوبهایش، سرمایه اش به کلی از میان رفته و با قرض فراوان تا لبه ورشکستگی رفته بود. این همه در کیفیتی بود که در روزهای ملاقات توی زندان، همه چیز را ماهرانه و به دقت از او پنهان نگه داشته بودند و او تا ساعتی که مرخص شد و به خانه آمد نمی دانست که مادرش مرده است. آن آدم نابکاری که پدرش می گفت در فرصتی توی چار دیواری جای چوبها رفته و با ریختن نفت هست و نیست آنها را به آتش کشیده است، یکی از باغداران شهر بود که از سالها پیش با هم سابقه کینه و عداوتی داشتند. زکی پس از بیرون آمدن از زندان، به تلافی این نامردی، بدون اطلاع پدر و برادرش شبانه به منزل داماد آن شخص که ربه روی کلانتری شهر بود دستبرد زد. دنبال پول نقد گشت ولی پیدا نکرد. برای آنکه انتقام پدرش را گرفته باشد هر چه پرده به در و دیوار بود پاره کرد. قرابه های ترشی و کوزه های روغن را روی فرش به زمین زد و شکست. خیال داشت خانه را به آتش بکشد، ولی نفت پیدا نکرد. روز بعد دستگیر شد و دوباره به زندان افتاد. چند تیر و الوار به یک نفر فروخته بودند. چون بازار روی سفته می گشت و خریدار سفته اش برگشته بود، زکی همان شبی که از زندان بیرون آمد رفت و سقف نیمه کاره ساختمان را که هنوز کسی توی آن نبود و به بدهکار تعلق داشت ویران کرد و تیرها را بیرون آورد. دادگاه به جرم تجاوز و تخریب به سه ماه حبس و پرداخت خسارت محکومش کرد که بعد از چند روز با قید کفیل آزاد گردید. با برادرش برای اصلاح و گرفتن رضایت نامه به خانه شاکلی رفت ولی او را کتک زد و گریخت. بعد به سراغ عموی او رفت که در

بازار سر پوشیده دکان فرش فروشی داشت و شایع بود که ذخیره های نقدی اش را عوض آنکه به بانک بسپارد توی گاوصندوق نگه می داشت. در این دستبرد، او، همدست نیز داشت که در زندان با هم آشنا شده بودند. همدستش را یک سال ونیم بعد در شهر دیگری و به جرم دیگری دستگیر کردند که به جرم قبلی نیز اعتراف کرد. زکی برای بار چهارم به زندان افتاد. در دادگاه گفت چیزی از دکان نبرده بلکه فقط از توی یخچال آن مرد آب خورده است. رئیس دادگاه به خنده افتاد و به علت تعدد و تکرار جرم به هشت سال زندان محکومش کرد. چون مرد فرش فروش در این بین مرده بود، ورثه اش شکایت تسلیم دادگاه دیگری نموده و بابت مال مسروقه هفتاد هزار تومان مطالبه کرده بودند. این پرونده هنوز به جریان نیفتاده بود. ولی زکی چون نمی خواست بار دیگر در مقابل میز دادگاه قرار بگیرد و از طرفی تصمیم داشت با رفتار خوب، اگر البته میسرش می شد و راحتش می گذاشتند، آزادی مشروطش را بگیرد و قبل از پایان محکومیتش از زندان بیرون بیاید، در این فکر بود که مبلغ مورد مطالبه را به شاکی ها بپردازد.

چراغ ویس، همان روزها که پسرش دومین دوران حبس تأدیبی اش را طی کرده و بیرون آمده بود، برای آنکه به زندگی علاقمندش کند، و هم از جهت اینکه پس از مرگ وی بین دو فرزند او سر میراث بهم نخورد، و همچنین به ملاحظه بعضی مسائل دیگر که یکی از آنها مسئله مالیات بر ارث بود، زمین ملکی خود را بین آن دو تقسیم کرد و به نام هریک سند جداگانه گرفت. ولی پسر بزرگش محمد بیگ، چون دید پدرش قدرت پرداخت قرض هایش را ندارد و روز به روز از اندیشیدن به این بدبختی شکسته تر می شود، تیکه مربوط به خود را گرو گذارد و بعد هم تبدیل به پول کرد تا شرطکاران را از سر پیرمرد که از همه آن چوبها یک عصا بیشتر برایش نمانده بود دور سازد. زکی، در مصیبت خانواده خود را مقصر می دانست. احساس گناه زجرش می داد. توی بند از زندانیان دوری می کرد و همیشه به این می اندیشید که چگونه می تواند هر چه زودتر مندهای سنگین را از پای بردارد و از آن سیاهچالی که جسم و روحش را تباہ می کرد و خانواده اش را به نابودی می کشاند، خلاص شود. همه حسابهای او برای پرداخت خسارت شاکیان پرونده روی تیکه زمینی بود که دفترچه اش به نام وی بود و اگر به فروش می رفت پول خوبی

نصیبش می‌کرد. زمین او نسبت به آن زمان که برادرش تیکه خود را فروخت حالا در موقعیت خیلی بهتری قرار داشت. اطرافش ساخته شده بود و اگر متری صد تومان به فروش می‌رفت، صرفه‌نظر از ساختمان کلنگی وسط آن، قیمتش چیزی در حدود دویست هزار تومان می‌شد که همه چاله چوله‌های قرض خانواده را پر می‌کرد و باقی مانده‌اش برای او و محمد بیگ سرمایه‌ای می‌شد تا از کار چوب‌فروشی که بعد از آمدن تیر آهن رونقی نداشت دست بکشند و به حرفه نان و آب‌داری روی آورند. روزی که پیرمرد توسط پسر بزرگش برای او پیغام داد که نمی‌تواند با فروش زمین موافقت کند، و فروش زمین را مساوی مرگ خود و تنابودی تمام خانواده می‌داند، زکی چنان خشمگین شد که قبل از تمام شدن وقت یک ربعی ملاقات به سلولش برگشت و اولین کسی را که توی کریدور دید با ته لیوان سرش را شکست. این شخص زندانی مفلوک و معتادی بود که مثل سگ گرسنه با چشم‌های بی‌حال دائماً توی سلول‌ها را می‌سوکید تا چیزی برای دزدیدن پیدا کند. قبلاً یک بار پستی او را دزدیده بود و می‌گفت مال خودش است. وقت ملاقاتش را تجدید کردند و دوباره پشت میله برش گردانند. عربده کشید و به نگهبان دم در که به شوخی و خنده مسخره‌اش کرده بود فحش داد. بیست و چهار ساعت توی انفرادی‌اش انداختند و چون برای مراقبت او محافظ نداشتند، به این بند منتقلش کردند. پدرش هفته بعد در حالی که زیر بغلش را گرفته بودند به ملاقاتش آمد. گفته بود حرفی ندارد اگر که می‌خواهد زمین را بفروشد. زمین مال او است و اختیارش را دارد. ولی بهتراست چند روزی صبر کنند و به خانواده فرصت دهد تا با شاکیان وارد مذاکره شوند و با پرداخت مبلغی از آنها رضایت‌نامه بگیرند و پرونده را مختومه کنند. گفته بود اگر شاکیان بفهمند که آنها با فروش زمین پولدار شده‌اند از ادعای اولیه خود نه تنها پایش نخواهند آمد بلکه در دادگاه ادعای دیگری رانیز که البته از عهده‌شان ساخته بود، طرح می‌کردند.

— آهای زکی بی‌پدر و مادر، کدام گوری خودت را قایم کرده‌ای؟ آهای نادرست، خودت را زده‌ای به خواب. توی این کریدور همه بیدار شده‌اند، جز تو یکی وامانده که نمی‌دانم کجا خوابیده‌ای. بلند شو لباسه‌ایت را بپوش.

یاسیان نجف عمداً با این سر و صداها می خواست زندانیان را از خواب بیدار کند. بی عدالتی می دانست که یک یا دو نفر بیدار شوند و بقیه در خواب بمانند.

مردی که گونه های اوریت شده و سرطاس داشت، با ناخن های درشت، مثل قشاً و فلزی، تنش را خاراند و گفت:

— آخه با او چه کاری داری که در این وقت شب سراغش آمده ای؟ نکته کبریت می خوای تا سیگارت را آتش بزنی؟

پاسبان روی به دیوار کریدور ایستاده بود. با مشت محکم بر دیوار زد و فریاد زد: — باید بیدارش کنم.

بعد افزود:

— براگه را بردند. بردنش برای اعدام.

برآگه یکی از زندانیان محکوم به اعدام همین بند بود. شخصی به نام پیوناز را کشته بود. از سه روز پیش به این سوی، به سلول انفرادی که توی حیاط جداگانه بود، منتقلش کرده بودند.

مردی که پای پله خوابیده بود گفت:

— شوخی می کنی نجف، در این وقت شبی می خوای ما را عذاب بدی.

— نه، چه شوخی دارم. شوخی را زیر لحاف می کنند. مگر محکوم به اعدام نبود. مگر او را نبردیم به انفرادی؟ تو دیگر چرا باید چهارشنبه ات را گم بکنی مجیر!؟

— آخه بنا بود عفش را بگیرند. بیچاره خیلی امیدوار بود. اصلاً می گفت قتل نکرده و یارو خودش توی خزینه حمام خفه شده است.

کسی با صدای تودماغی پیرمردی که دندان نیزنداشت از گوشه ای گفت:

— ما خودمان اینجا برایش دادگاه تشکیل دادیم. من و کیل مدافعش بودم. بیچاره اصلاً بی گناه بی گناه بود. مثل بچه ای که تازه از شکم مادر بیرون می آید و بلکه هم بی گناهیتر. حمام آن محله از قدیم ها می دانستند که جن دارد. هرکس توی آبش می رفت و بیرون می آمد از اثر ویشگون و آزار اجنه، تمام بدنش گل گل لک می انداخت. براگه می گفت توی خزینه کسی نبود ولی من صدای

شلپ شلپ آب را می شنیدم. اصلاً نفهمیده بود که پپو آمده و توی خزینه رفته است. بیچاره براگه، خدا رحمتش کند. از عذاب این دنیا آسوده خواهد شد. این دنیا کیسه کش بود لابد آن دنیا می‌کنندش جامه دار.
یک نفر با خنده ریز خفه ای گفت:

— یک سز می رود توی بهشت. چونکه یک نزول خور را کشته بود. یک مرد پنجاه ساله پولدار را که سه تا زن داشت. هر صبح قبل از اینکه مردم از خواب بیدار شوند، می آمد حمام، گلاب به روی شما، که خود را پاکیزه کند و اعصابش هم آرامش بگیرد برای شب بعد.

اگر من به جای براگه بودم می دانید در داد گاه چه می‌گفتم؟

— چه می‌گفتی؟

— خوب معلوم است. پرسیدن ندارد.

— نه، بگو

— می‌گفتم پیرمرد توی حمام خلوت خیرم را گرفته بود. از یک چنین خروسی که سه تا مرغ داشت و بازهم دلش غنج می زد برای یکی دیگر هیچ دور نبود.
— از کجا معلوم که نکرده. قسم می‌خورم که کرده. گفت خرس تخم می‌گذارد یا سچه می‌کند. گفت هر چه از این دم بریده بگویی برمی آید. قیافه بی موی براگه با آن چشم های دریده جن مانندش توی حمام به نظر او پری آمده و به هوشش انداخته. ما دقیقاً نمی‌دانیم چه وضعی پیش آمده. براگه که خودش شخص محترمی است به لحاظ احترام دادگاه نخواستند در این خصوص حرفی بزنند. حالا بگو ببینم نجف، قاتل را می‌برند برای اعدام، با بی پدر چکار دارند. نکند می‌خواهید برش گردانید سلول انفرادی به جای اعدامی؟ سلول اگر خالی بماند غصه می‌خورد.

پاسبان گفت:

— نه بابا، چنین قصدی در میان نیست. آهای بی پدر. جواب میدی یا نه؟

بعد با خودش غرید:

— تازه رفته بودم بخوابم که دیدم سرو کله عمله اکل موت پیدا شد. آخه چرا جرم می‌کنید که به زندان بیفتید؟ دزدی، آدم کشی و جنایت. اگر من به جای

دولت بودم همه شما را اعدام می‌کردم.

یک نفر گفت:

— خدا رحم کرد که نیستی. اگر ما جنایتکارها نبودیم کی به شما پاسبان‌ها نان می‌داد. خودتان می‌رفتید دزدی.

مرد کله طاس گفت:

— شاید براگه می‌خواهد وصیت کند.

پاسبان جواب داد:

— رئیس زندان از من پرسید توی زندان در این مدت با کی دوست بود. گفتم با زکی. گفت برو بیدارش کن و بیارش به دفتر.

صدای زکی از توی تاریکی یک سلول شنیده شد:

— آهای نجف، از ما بکش و بند کن به یک حاجی زاده. من با او هیچ

دوستی نداشتم.

پاسبان دور خودش گشت و روی به طرفی که صدا آمده بود گفت:

— ولی او توی حیاط زندان همیشه با تو یا به دنبال تو بود. هر جا می‌نشستی او

هم می‌آمد کنارت می‌نشست. توی هشتی، ما از رفتار او به خنده می‌افتادیم.

گاهی رئیس زندان هم می‌آمد تماشا.

— نه، اشتباه است. او دنبال هرکس که سیگاری دستش بود می‌افتاد تا

ته سیگارش را از زمین بردارد. می‌رفت توی سلول‌هایی که پر از دود بود و نفس

عمیق می‌کشید. زیرا که خودش پول سیگار نداشت. خدا رحمتش کند، مرد

بیچاره‌ای بود.

— هنوز که زنده است. بلندشولباست را پوش. زود باش معطل نکن. وقتی

که بردندش دوباره بیا بخواب. تا لنگ ظهر بخواب. می‌ترسی تجارتخانه‌ات

لنگ بماند. از بدیاری، این اعدام خورد به پست من. بیچاره این چند وقت را

بی‌جهت نگهش داشتند. اگر همان روزی که حکمش را از دادگاه گرفته بود

مرخصش می‌کردند خیلی بهتر بود.

یک زندانی که با هیکل کوچک، ته کریدور روی پلاش نشسته بود و

صورتش از آتش چپق روشن دستش پیدا بود گفت:

— کی می خواهد بکشدش بالا نجف؟ تو؟

پاسبان شانه بالا انداخت:

— نه، من این کاره نیستم. هیچ وقت نبوده‌ام. دل‌م می‌خواد شب که به خانه‌ام میرم خوابم ببره. نه اینکه چشمهای بیرون زده محکوم با گردن کجش روی دار، جلورویم باشه. تا آخر عمر منظره‌اش از یاد آدم نمیره.

مرد کله طاس گفت:

— توی پاسبانهای این شهر فقط یک نفر این کاره است. هر اعدامی باشد او را صدا می‌زنند.

— آری، غلام چاروا، و بیست تومان هم برای هر اعدامی می‌گیرد. به او پاداش می‌دهند. من اگر صد تومان هم بدهندم هیچ وقت این کار را نمی‌کنم.

— اگر آن یک نفر هم این کار را نکند، و کسی دیگر توی شهر پیدا نشود آن وقت چه؟ اصلاً چه خوب بود که هیچکس حاضر نمی‌شد طناب دار را به گردن محکوم بیندازد و بالا بکشد یا صندلی را از زیر پایش بکشد. در این صورت حتماً او را می‌بخشیدند. و بعد از آنهم کسی را به اعدام محکوم نمی‌کردند. من شنیده‌ام که یک چنین شهری بوده یا هست که هیچ گناهکاری را اعدام نمی‌کنند. آدم بگردد و این شهر را پیدا بکند و برود آنجا.

عجیب نبود اگر حالا همه بیدار بودند و می‌شنیدند. یک نفر گفت:

— افسانه است. شاید توی کتاب‌ها است. تو اگر زرنگی اول از اینجا برو بیرون. بعد دنبال شهر افسانه‌ای بگرد.

زکی توی سلول ته که بریدور از این شانه روی آن شانه‌اش غلتید. چشمانش را نمی‌خواست باز کند. به‌طور خسته‌ای دوباره غریذ:

— نجف، گفتم از ما بکش و بند کن به یک حاجی زاده. من وکیل وصی کسی نیستم. پدرم وقتی مرد وصیت کرد که در عمرت هیچ وقت نه ضامن کسی بشونه و کیلش. ضامن همیشه دست به یقه است.

پاسبان، دم در سلول آمد و نور چراغ قوه‌اش را توی تاریکی انداخت. گفت:

— پدرتو هنوز زنده است. تعجب می‌کنم چرا بهت می‌گویند بی پدر. اگر هر چه زودتر برنخیزی و همراه من نیائی، ترا به زور می‌برم. آن وقت است که بی مادر

هم می‌شی.

زندانی با دهانش صدائی کرد:

— مرا به زور می‌بری؟ با زور مگر مرده مرا از این در بیرون ببری! چراغت را نینداز توی صورتم.

— پس خریت نکن، با اخلاق خوش بیا. بیا چند دقیقه‌ای توی دفتر بنشین و هیچ کاری نکن. رئیس زندان منتظر است. شاید یارو عمرش به جهان بود و نکشتندش. ما از کجا می‌دانیم. مگر رئیس دادگاه آن وقتی که حکم اعدام را صادر می‌کند، خداست که جان کسی را بگیرد. خدای جان دهنده و جان‌ستان کس دیگری است.

زکی برخاست نشست. نورتند چراغ قوه را از توی صورت خود راند. فحشی داد و تفی به دیوار سلول انداخت. گتتش را که در عین حال بالش زیر سرش بود برداشت. باخونسردی بیمارگونه‌ای دست به آستین‌های چروک خورده‌اش کشید و جیب بغلش را که با چند سنجاق بسته بود وارسی نمود. این دست آن دست می‌کرد و میل نداشت برخیزد. میل نداشت خود را مطیع هر دستوری نشان دهد. پاسبان برای آنکه حرفی زده باشد با لحنی گزنده که گویی جز آن به طریق دیگری همرو شدن با زندانی را جایز نمی‌دانست از او پرسید:

— توی بغلت چه هست که روی آن سنجاق زده‌ای؟

زکی رویش را از او برگرداند. روی ابروی راستش جای شکستگی قدیمی بزرگی دیده می‌شد که ابرو را نصف کرده بود. از سر ناراحتی دست روی آن کشید و گفت:

— هر چه باشد اسکناس نیست.

— مگر اسکناس هم حال تو را می‌پرسد؟

— چرانی می‌پرسد؟ خیال می‌کنی مثل براگه از توی ده آمده‌ام و کس و کاری ندارم؟ شرط می‌بندم همین شب عیدی از این زندان بروم بیرون.

— چطور؟ نکند قصد فرار داری. اگر داری بگو.

— قصد فرار؟ زکی اهل فرار کردن نیست. اگر بود تا حالا صدبار کرده بود.

خیال کرده‌ای از چندتا پاسبان شیره‌ای می‌ترسم. زکی خیال دارد پول خرج

کند. بله، با پول می‌خواهم عفوم را بگیرم. تقاضای اعاده دادرسی ام را می‌کنم. وقتی که شاکی خصوصی نداشته باشم دادگاه نرم می‌شود.

— پس پولش را تنگ بغلت گذاشته‌ای؟ پول که توی جیب زندانی باشد خواب آزادی اش را می‌بیند.

— نه، گفتم که پولی توی جیب من نیست. مگر خرم یا دیوانه، که توی این زندان پول جیبم بگذارم؟ هه، آدم برای یک ساعت هواخوری توی حیاط که می‌رود باید هر آلتنگ دولنگی دارد با خودش ببرد. اگر پتویش را توی سلول بگذارد، وقتی که برمی‌گردد می‌بیند موربانه‌ها نصفش را خورده‌اند. نخه‌ایش را می‌کشند و می‌برند با آن جوراب می‌بافند. حتی در خواب که پتو را سفت به خودت پیچیده‌ای با حوصله می‌آید بغلت می‌نشیند و نخ هایش را می‌شکافد. دستش چنان با استادی کار می‌کند که این چشمت از آن چشم خبردار نمی‌شود. از یک نفر معتاد به تریاک، یک زندانی ابدی که سال به سال کسی به دیدنش نمی‌آید و اگر کاغذی می‌نویسد به یک قوم و خویش دور برای درخواست کمک، اولاً پول تبرش را باید گدائی کند، و بعد هم نامه اش اصلاً بدون جواب می‌ماند، چه انتظاری غیر از این هست؟ چنین آدمی از کجا بیاورد پول تریاکش را بدهد. به فکر می‌افتد جورابی چیزی بباقد و بفرستد بیرون برایش بفرشند. به شما هم که معطل خرمرده هستید تا نعلش را بکنید نفعش می‌رسد. آسترکت آدم را درمی‌آورند و با آن زیرشلوار درست می‌کنند. حتی نخ‌های کوچک آن را می‌شکافند و برای دوخت و دوز لباسهای پاره خود مصرف می‌کنند. ولی کسی که همه هفته ملاقاتی دارد و هرچه می‌خواهد برایش می‌آورند، در زندان چه احتیاجی به پول نقد دارد. حتی سیگار را از زندان نمی‌خرم و برابم از بیرون می‌آورند. همین است که مأمور خرید زندان از قیافه ام خوشش نمی‌آید و هر وقت از کنارم می‌گذرد چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

نجف گفت:

— مأمور خرید زندان چه کسی است؟ تو باید پیش رئیس زندان آبرو داشته باشی. توزن داری زکی، و باید هرچه زودتر از این در بروی بیرون و پشت سرت رانگاه نکنی. دفعه‌های پیش هر بار که بیرون می‌رفتی پشت سرت را نگاه

می‌کردی. و یک هفته نمی‌گذشت که دوباره برمی‌گشتی سر جای اولت. تو زن داری زکی، و آنهم چه زنی. بله دیگه، خب نمی‌شود منکر شد که زنت انصافاً خوشگل است. جوان است. خوش سر و زبان است. خندان است. چنان زنی را آدم حتی به امید برادرش نباید بگذارد.

زکی مثل فسر از جایش پرید. توی در سلول یقه پاسبان را محکم گرفت و در چشم او خیره شد. ولی چیزی نگفت. نجف خندید:

— ناراحت شدی اسم زنت را آوردم؟ حق داری غیرتی بشی. تو هر بلایی تا به حال سرت آمده به علت همین غیرتی است که داری. دزدی‌هایت هم دزدی نبوده، بلکه انتقام کشی بوده است. نگاهبان در بیرون، قدیر، که وسایل ملاقات کننده‌ها را نگاه می‌کند و تومی فرستد، می‌گفت زنت آن هفته برایت عکس خودش را فرستاده بود. غدیر آن را به او برگردانده بود. پرسیدم چرا عکس را برگرداندی؟ مگر نه که ما خودمان برای زندانی‌ها عکس‌های لختی جور به جور می‌آوریم و دیوارهای هر سلولی پر است از این قبیل عکس‌ها؟ آن وقت تو عکسی را که زن به عشق شوهرش انداخته و با درماندگی به زندان آورده به او برمی‌گردانی؟!!

زکی کتش را تن کرد. کفش‌هایش را که پاشنه‌هایش را شکسته و مثل دم‌پائی خوابانده بود، نوک پا انداخت و حوله‌اش را برداشت تا به دستشویی برود. پاسبان هم دنبالش رفت و توی در دستشویی که برخلاف سلول‌ها و کزیدور، فضائی کاملاً روشن داشت ایستاد. دنبال همان گفته‌ها افزود:

— از ماه بعد پست من عوض می‌شود. قدیر می‌آید توی بند و من می‌روم بیرون.

زکی بی‌اعتنا به این خبر، شیرآب را گشود و دستش را زیر آن گرفت. پرسید:

— خب، او چه جواب داد. نگفتی چه جواب داد. به چه جهت عکس را برگرداند؟

— جواب داد این زکی که خوب می‌شناسی و می‌دانی چه آدم بی‌کله‌ای است. یک زندانی عکس را دست او می‌بیند و چیزی از دهانش بیرون می‌آید.

همین طوری بی هوا یا به خاطر شوخی. مثلاً: زکی جان یک شب این عکس را بده پیش من باشد. زکی جان، بده بزیم - یا فقط با حسرت نگاهش می‌کند. نگاهش می‌کند و نگاهش می‌کند و بعد ناگهان آن را به لبش می‌چسباند یا کارهائی بدتر از آن می‌کند. این دیوانگی‌ها از یک زندانی چندساله همیشه عادی است. آن وقت خریارو باقالی بار کن. بیچاره حرف از دهانش بیرون نیامده دندانهایش توی دهانش ریخته. از آن دعوها می‌شود که تمام بند را بهم می‌ریزد و سرو دست‌ها می‌شکند. هرکس با کسی دق دلی دارد فرصت را غنیمت می‌شمارد. و زندان هم که حالش معلوم است. هرچه پاسبان در اختیارش است با باتون‌هایشان به خط می‌کند برای تنبیه همه. اگر عده کم بود از شهربانی کمک می‌خواهد و هرکس را تا آنجایی که می‌خورد می‌زنند.

زکی دوباره همان صدا را از میان دولب بیرون آورد:

— نگوی من می‌ترسم! بالاغیرتاً غلاف کن. پس به این علت بود که قدیر عکس را برگرداند؟

— و تو هم قاچاقی آن را از لای میله‌ها گرفتی!

— چشم بسته غیب می‌گی، از کجا فهمیدی که آن را گرفتم. تو دیدی.

«تو دیدی» اصطلاحی بود که توی بندها جنبه مسخره داشت. پاسبان گفت:

— پس می‌گوئی توی جیبست عکس نیست. اگر عکس نیست پس چیست؟

عکس نیست، پول نیست. ولی روی آن سنجاق زده‌ای که گم نشود.

— شاید هیچ نیست. فقط می‌خواهم ببینم توی این زندان فصول کیست. تو

حالا چرا چسبیده‌ای به جیب من. شاید قباله عقد زخم است.

— می‌خوای اونو طلاق بدی؟

زکی صورتش را خشک کرد. حوله را روی دیوار بریده مستراح انداخت.

سیگارش را آتش زد و به لب گرفت. مثل اینکه فکرش از چار دیوار زندان گریخته

بود. جواب داد:

— به تو مربوط نیست الدنگ خدا. سیگار می‌کشی؟

با همه خشونت‌ها و بدبینی‌ها که طبیعت ثانوی همهٔ مأموران زندان شده بود

پاسبان نجف آدم آنقدرها بدذاتی نبود. این را همه زندانیان می‌دانستند. جلو

زندانی می‌آمد، سینه به سینه اش می‌ایستاد، به نشانه عدم رضایت یک ابرویش را بالا می‌برد و پنجه پوتینش را روی پنجه پای او فشار می‌داد. حالت از خود راضی و نتری داشت که پنداشتی تمام شهر روی انگشت او می‌گشت. با این همه به‌طور پوشیده‌ای مایل بود با زندانی دوست بماند.

برای رفتن به دفتر زندان، می‌باید از یک راهرو که در آهنی جداگانه داشت، بگذرند و وارد هشتی شبستان‌مانند شوند. دم در میله دار بند، نجف صدا زد تا مأمور داخل هشتی با کلیدهایش بیاید و در را بگشاید. در همان حال به زندانی گفت:

— به تو نصیحت می‌کنم که توی دفتر عاقل باشی. برای خودت می‌گویم. غیر از رئیس زندان دادستان و پزشک قانونی و یک شیخ هم هستند. تا به حال حتماً آمده‌اند.

زکی پرسید:

— آیا او حالا واقعاً وصیتی دارد؟ آنچه چه وصیتی؟

— نه، موضوع وصیت نیست. بیچاره خیلی ترسیده. به کلی خودش را باخته است. اصلاً حرف نمی‌تواند بزند. حالش عادی نیست. — اگر حالش عادی نباشد اعدامش نمی‌کنند. می‌گذارند برای وقتی که حالش عادی شد.

— برای همین است که رئیس زندان تو را خواسته. بلکه با دیدن تو روحیه اش بهتر بشه یا از خودش شرم بکنه. قاتل ندیدم این قدر کم جرأت. تعجب است که با کدام جگر نقشه قتل یارو را کشیده. سر بیچاره را زیر آب کرده و خوب ننگه داشته تا خفه شده. بعد بیرون آمده و در کمال خونسردی لباسش را پوشیده‌مورفته است بیرون. توی حمام در آن وقت سحر از اوسا و جامه دار هیچکس نبوده.

— بنا نبود اعدامش کنند. مثل اینکه به او کلک زدند. خانواده آن یارو قرار بود از حق خود بگذرند. ارباب سابق او، کدخدای آبادی گلریز، با یک نفر شهری رفته بودند پیش خانواده مقتول. قرآنی برده و ملتجی شده بودند. گفته بودند او هیچکس را ندارد و ما محضاً لله می‌خواهیم کاری برایش بکنیم. جواب شنیده بودند که در مقابل صد هزار تومان خون بها حاضرند از حق خود بگذرند.

کدخدا حاضر به نصف این مبلغ شده بود. رفته بود از آبادی پولی جمع کند و بیاورد. ولی ظاهراً دیگر برنگشته بود.

— آن شهری کی بود؟ آقای عماد؟

— نه، آقای عماد بعداً پیدایش شد. آقای عماد که وسط آمد کار خراب شد. دادگاه به کار خود پایان داد و حکم را صادر کرد.

— تو آقای عماد را دیده ای و می شناسی؟

— نه، ولی حرف او را شنیده ام که چه آدم حقه بازی است. توی این شهر در هر انتخاباتی خودش را علم می کند، و هیچ وقت هم انتخاب نمی شود. مثل اینکه وسط کار پولی می گیرد و به نفع یکی از رقبای کنار می رود. وقتی دید موضوع این قتل بر سر زبان ها است و همه مردم منتظرند ببینند نتیجه چه می شود، خودش را وسط انداخت تا کسب شهرتی بکند. از آن لاشخورها است که بوی گندش هر حیوانی را فراری می دهد. اما اینجا معلوم بود که می خواهد بی واسطه پول این کار را تمام بکند. برادرم روز ملاقات می گفت از همان وقتی که شایع شد آقای عماد دنبال قضیه را گرفته و با خانواده مقتول در تماس است ما پیش بینی کردیم که اعدام محکوم حتمی است.

پاسبان گفت:

— بله، مادر مقتول پاهایش را در یک کفش کرده که قاتل پسرش باید اعدام شود. آنهم نه توی زندان بلکه در میدان شهر. گفته تا خودم جسدش را روی دار نبینم مطمئن نمی شوم که اعدام شده. گویا دادستان هم اصرار دارد که او را مرخص کند. چند سالی است که توی این شهر مردم کسی را روی چوبه دار ندیده اند.

مأمور هشتی در بند را گشود. زکی سیگارش را پیک زد و انداخت. از دیدن درو دیوار هشتی با بندگشی های نوولی کثیف شده ای که داشت بیش از هر چیز نفرت می کرد.

در آهنی بند، چلیک چالاک، پشت سرش بسته شد. حالا یک در دیگر هم بود که می باید بگذرند. نجف چار پایه ای را که بین دو در بود و مأمور بند روی آن می نشست و این سو را می پائید با پا به صدا درآورد و گفت:

— حالا تو چند دقیقه ای صبر کن. همین جا روی چهار پایه بنشین، تا من
ببینم دستور رئیس زندان چیست.

زکی احساس کرد که شاید می خواهد به او دستبند بزند. روی چار پایه
نشست و پاسبان در فضای هشتی ناپدید شد. هوای ییرون، توی حیاط، تاریک
بود و رنگ آسمان دیده نمی شد. شاید ساعت در حدود ۳/۳۰ بود. سر دیوارها را
مهی از تاریکی پوشانده بود که دامنه آن مانند پرده سیاهی پایین آمده و تمام کف
و سکنج های حیاط کوچک را فروپوشانده بود. همان طور که روی چار پایه، سر
را بین دودست گرفته و به حالت دوتا شده نشسته بود، به آزادی و به آن دیوارهایی
می اندیشید که روح او را در خود می فشرد. به زنش می اندیشید با آن چشمهای
حالت دار دور از هم و گونه های برگ گلی اش، با آن لب های نیم شکفته و
همیشه خندانش. زنش نرگس دوسال از خودش بزرگتر بود. چیزی از خوشگلی و
لطف زنانه کم نداشت. سواد نداشت ولی در عقاید و برداشت های خود نسبت به
هر مسئله زندگی استوار بود.

اگر یک سال زودتر این زن را گرفته بود شاید آن دزدی را نمی کرد و حالا توی
این زندان نبود. او البته برای پدرش و برای برادرش غصه می خورد. ولی آنچه که
رنجش می داد اندیشه تنهائی زنش بود. در خاته، روزهای بلند تابستان، چکار
می کرد، کجا می رفت و با کدام سرگرمی یا اندیشه، خلاء زندگی خود را پر
می کرد؟ روزهایی که به ملاقات او می آمد و از پشت دو میله با هم حرف می زدند
ابتدا نمی نمود که ناراحت است. ولی نگاههای مشتاقش می گفت که چقدر منتظر
آزادی او است.

— ها، نشنیدم، چه گفتی؟

— می گم روزها که توی خانه هستی چکار می کنی؟

— یک جور سرم را گرم می کنم. مگر آن وقتی که خانه پدرم بودم چکار

می کردم.

— پس هیچ کاری نمی کنی؟

— کاموا خریده ام که بیافم. ولی حوصله نمی کنم.

— می خواهی چه بباقی؟

— ای، یک بلوزپشمی برای تو که توی زندان سردت نباشد. ولی تومی آئی بیرون. مگر نه؟

— از هشت سال دوماه و نیمش رفته. می‌گم نرگس؟

زن جوان، ابروان قوسی اش را بیشتر قوس می‌دهد. می‌کوشد تا از جریان اشکش جلوگیری کند.

— ها، چه می‌گی؟

— می‌گم ما با هم نمی‌باس عروسی می‌کردیم. این اشتباه من بود.

زن مثل این نیست که شوهرش از پشت میله با او حرف می‌زند، یک لحظه به

غرورش برمی‌خورد، ولی خود را نگه می‌دارد. او دوباره می‌گوید:

— آخه، من با آن سابقه ام شایسته دختری مثل تو نبودم.

— خوبه، بس کن زکی، از گذشته‌ها حرف نزن. از آینده بگو. تومی آئی

بیرون. ما با هم زندگی را از سر می‌گیریم. ما قدر زندگی را بیشتر از هر کسی

می‌شناسیم. برادرت دنبال کار تو است. از وقت ما دوسه دقیقه بیشتر نمانده، با او

حرف بزن. آن پشت و استاده.

— نرگس، بیا جلوتر، باز هم جلوتر. خودت را به میله‌ها بچسبان. هان، نشسته

بهتر است. کمتر متوجه آدم‌اند. فقط یک چیز را می‌خوام بگم. یک چیزی که

باید فقط خودتو آن را بشنوی. همیشه به فکر هستم. تو در وجود منی، همان‌طور

که خدا در وجود همه است.

— می‌خواهی بگی دوستم داری؟

— همیشه و همه جا

بله، همیشه و همه جا حتی در ساعتی که دوستش را می‌بردند تا بعد از طی

تشریفات اعدام طناب دار را به گردنش بیاویزند، او به فکرشش بود. براگه، این

روستائی خرف و کم حرف، هر چه بود هم زنجیر او بود. قتل کرده بود و می‌باید

به سزای عمل خود برسد. ولی نمی‌توانست برایش غصه نخورد. بعد از آن دقیقه‌ای

که او را اعدام می‌کردند تا هفته‌ها و بلکه ماه‌ها خاطر هاش از گوشه‌کناره‌های

زندان محو نمی‌شد. بسوی تلخ و چسبیده مرگ را با هیچ آبی و داروی

پاک کننده‌ای نمی‌شد از در و دیوار زندان شست. وقتی که درهای زندان گشوده

می شد و محکوم تازه ای را تومی انداختند، واقعه ای بود برای زندانیان. ولی وقتی که از میان آنان یکی را می بردند برای اعدام، آشکارا رفتارشان عوض می شد. گوسفند نیز اگر بودند می فهمیدند و آشفته می شدند. غصه می خوردند. و قلبشان یا بند جگرشان با دستی که نامش نفرت بود بیشتر از آنچه همیشه بود فشرده می شد.

قاتل محکوم به اعدام، با پاسبان تنومندی درست مثل یک مجسمه ریختگی در کنارش، توی دفتر زندان روی نیمکت نشسته بود و رنگ به رخ نداشت. در نظر اول معلوم نمی شد که پاسبان دست او را به دست خود دستبند زده است. برای او رفیق راهی بود فقط تا پای چوبه دار. غیر از رئیس زندان، آقای سلسله، یک شیخ معمم و مردی که نگاههای سرب ماندنش با هزار زبان می گفت که دادستان شهر است، و دکتر بهداری که کیف و وسائش را روی زانو گرفته بود، در دفتر حضور داشتند. دادستان بی توجه به زندانی تازه وارد، به ساعتش نگاه کرد و با قیافه ذاتاً عبومش گفت:

— آقا می توانیم شروع کنیم.

برآگه رعشه گرفته بود و می لرزید. بند دلش می لرزید و رعشه مثل کسی که دچار حمله تب شده است تمام بدنش را می لرزاند. رئیس زندان کتش را روی دسته صندلی انداخته بود. نگاهش از وسائلی که روی میز بود فراتر نمی رفت. از سرنومیدی و هم با نوعی تکلف و احساس مسئولیت نسبت به وظیفه ای که داشت گفت:

— اگر اجازه بفرمائید یک ربع دیگر صبر کنیم. من پیش پای شما به آقای عماد تلفن کردم، ظاهراً پریز تلفن را کشیده بودند. جواب نمی داد. دیشب بنا بود برای آخرین بار با خانواده مقتول تماس بگیرد.

دادستان با ناراحتی از روی صندلی بلند شد و جلومیز رئیس زندان شروع به قدم زدن کرد. هیكل بلند و بی قواره او که یک پارچه پوست بود و استخوان طوری نبود که از حاضران در اطاق کسی بخواهد نگاهش کند. مثل این بود که خود را با متهمش در جلسه دادگاه می دید. چون میان دندانهای جلوش باز بود بعضی حروف را درست ادا نمی کرد. گفت:

— آقا، حالا دیگر گذشته است. نوشدارو بعد از مرگ سهراب است. من می دانم، شما می دانید، آقای عماد هم می داند که گذشته است. خانواده مقتول یعنی اولیاءدم، اشخاص آبروداری هستند و از همان اول معلوم بود که رضایت نمی دهند. آخر، برای چه رضایت بدهند. این بیچاره اگر دست کم توی شهر قوم و خویش، خالوخالوزاده، یا دوستان پروپاقرصی داشت، شاید خانواده مقتول به ملاحظه بعضی حسابگری ها یا احتیاط ها از حق خود می گذشتند. چه امیدواری بیهوده ای است که به او داده اند. این آقای عماد، روزی که حکم دادگاه صادر شد، آمد با من تماس گرفت. خواهش کرد که برای گرفتن تأیید از تهران، کمی دیرتر اقدام کنم. فکرش این بود که شاید قضیه کمی کهنه شود و اولیاءدم یافشاری کمتری نشان بدهند. من هم با آنکه می دانستم بی نتیجه است پذیرفتم. از طرفی برای این بیچاره هم دلم می سوخت. برای او واقعاً دلم می سوخت.

محکوم که وحشت مرگ در وجودش رخنه کرده بود و همه خیال می کردند چیزی از این صحبت ها را نمی شنید یا اگر می شنید درک نمی کرد، همان طور که سرش روی سینه اش لقلق می خورد چنین به پیشانی اش داد و به دادستان نگریست. دادستان با حالت خشم گونه ای که خالی از عاطفه نبود دستش را به سوی او بلند کرد:

— بله، فرزندم — تو گمان نکنی که من چون در دادگاه و مقابل دستگاه عدالت اعدامت را خواستم و اعدامت را گرفتم، دشمنی یا کینه خاصی نسبت به تو دارم. من به حکم وظیفه ناگزیر بودم این کار را بکنم. جنبه عمومی جنایت برای من مطرح است که نماینده مردم هستم. من خوب می دانم، هر اعدامی بشود جلوی یک اعدام بعدی را می گیرد. ولی دیدم تو واقعاً از روی جهالت این کار را کرده ای. بدون آنکه هیچ نفع خاص یا غرضی در قتل داشته باشی. عده ای اراذل وادارت کرده اند و گفته اند این یار و فزول خوار است سرش را زیر آب کن. اگر نزول خور بوده یا نبوده، چه ارتباطی به کار تو داشته. نه از او درخواست وام کرده ای که نداده نه ربح روی ربحت کشیده است. هیچ سابقه ای هم با هم نداشته اید. شوخی یا دعوا، بحث های عقیدتی، یا کینه خانوادگی، هیچکدام این حرف ها نبوده است. و از طرفی، ربا و رباخواری اگر جرمش قتل بود می باید

یک بمب اتمی پیدا می‌کردی و روی تمام شهر می‌انداختی، نه اینکه فقط یک نفر را می‌کشتی. من توی دادگاه سماجت می‌کردم که تو از روی نقشه این کار را کرده‌ای؛ با او خصومت قبلی داشته‌ای و عمداً توی آن حمام کیسه کش شده‌ای تا او را بکشی. راستش در آن موقع یک جنبه این قتل یعنی انگیزه اصلی آن به کلی برابم پوشیده بود. البته این مسئله در اصل موضوع که تقاضای حکم اعدام باشد تأثیر نمی‌کرد. توی حمام هرکس می‌آمد و زیر دست تو می‌نشست تا کیسه اش بکشی می‌پرسید:

— براگه، آیا پیوناز امروز برای غسل به حمام آمد؟ و بعد می‌رفت توی کوک او که صراف می‌کند، نزول می‌خورد، سلف خری می‌کند و مستأجرینش را با یک روز تأخیر در پرداخت اجاره بها توی خیابان می‌اندازد. و از این گونه بدگوئی‌ها و تبلیغ‌های زشت که می‌تواند در دل آدم بی‌فرهنگی مثل تو اثرات نامطلوب بگذارد. بعد هم هنگام عصر جوان‌های شهری، یعنی مشتی لات و لوت، می‌آمدند برای آب توی استخر سر پوشیده حمام که به آن می‌گویند چال حوض. آنها به نحو دیگری تو را دوره می‌کردند و روی چوبت می‌انداختند:

— براگه این یارو را یک روز صبح که می‌آید حمام، توی خزینه چند قلب آب به خوردش بده! براگه قیافه خودت مثل جن است، یارو را بترسانش. بشو جن بین چکار می‌کند. کف صابون روی پله‌های سنگی جلوی خزینه زیرپایش بریز. براگه، هیچ از او پرسیده‌ای که مثلاً دیشب با کدام یک از زنهایش بوده است. آه براگه، تو چه آدم خرفی هستی. از او پرس بین چه می‌گوید. بین چکار می‌کند. توی برگ بازجویی او نیامده است ولی مگر من با سابقه بیست سال کار قضائی بزرگ شده‌ی این شهر نیاشم که مردمانش را نشناسم.

در میان مشتریان او که برای کیسه کشیدن به انتظار نوبت نشسته یا کنار هم روی سنگ حمام دراز کشیده بودند، اشخاص زهد فروش که ریش و پشمی داشتند و خود را شیخ و فقیه و مسئله‌گوی شهر می‌دانستند نیز کم پیدا نمی‌شدند. ضمن صحبت گفته بودند که در جامعه اسلامی نزول خور قتلش واجب است. گفته بودند در جامعه اسلامی پول رویهم جمع نمی‌شود مگر به فساد و به قصد فساد. و اگر شخصی پول را وسیله‌ای کرد برای جلب پول، نزول خور است و باید

کشته شود. این را در حمام که صدا دوبار منعکس می شود گفته بودند و او هم شنیده بود. همیشه در گوشش بود. مثل این بود که دیوارهای حمام نیز همیشه بیخ گوش او می گفتند: او باید کشته شود. براگه او را بکش! آن پیرها و این جوان ها تو را برانگیختند تا به کاری دست بزنی که قبل از آن وقتی که در ده بودی خواهش را نمی دیدی. کسی را کشتی که گنااهش فقط سحر خیزی بود. اما عده ای از همین جوان ها آمدند و در دادگاه شهادت دادند که توبه اقرار خودت یک روز کف صابون روی سنگ خزینه ریخته ای. پیوناز لغزیده ولی نیفتاده. معاینه محلی و نظر کارشناس هم می گفت که تو در روز واقعه، قبل از اینکه به فکر قتل بیفتی روی سنگ خزینه کف صابون ریخته ای. مگر قصد قبلی برای قتل غیر از اینها چه معنی می دهد؟ آدم اگر فطرت جانیان را نداشته باشد مگر به این سادگی و آسانی تسلیم فکر جنایت می شود. آدم حتی با یک حیوان دلش نمی آید از این شوخی ها بکند. تو براگه اگر احمق نبودی و از روی حماقت این کار را نمی کردی حالا این قدر از مردن نمی ترسیدی. خیلی دلم می خواست وکیل مدافعی داشتی که لااقل تو را دیوانه قلمداد می کرد. آن بیچاره با اینکه هر روز صبح سحر برای غسل کردن به حمام می آمده، از یک پول آب تنها تر عادت نداشته هیچ وقت برای انعامی به کارکنان حمام دست در جیب کند. خب، از یک آدم به اصطلاح نزول خور چه انتظاری می شود داشت. یا شاید می دیده اگر هر چه خودش را شاخص نکنند بهتر خواهد بود. در ده دقیقه می آمده کارش را می کرده و ناپدید می شده است. اما من مطمئنم اگر او به تو براگه انعامی هم می داد باز در اصل مسئله فرقی نمی کرد. تحریک پذیری ات بالا می رفت که پائین نمی آمد. حتی اگر نوکر شخصی اش می بودی و ناآشن را می خوردی، دیو درونت آرام نمی گرفت و یک روز کارش را می کردی. این گونه جنایت ها را واقعاً چه نامی باید گذارد. به نظرم کلاً عقده روستا باشد نسبت به شهر و امکانات شهری. اگر چه مقتول بیچاره هم چند سالی بیشتر نمی شد که از روستا به شهر آمده و به آب و نانی رسیده بود اما این شخص خود را با او مقایسه می کرد و می گفت مگر ما با هم چه تفاوت داریم. در روانشناسی جرم ها نام این عقده را ناسازگاری با محیط گذارده اند که بروزات آن به شکل های گوناگونی پدیدار

می‌شود. اشتباه نشود، یک آدم ناسازگار در حد جنائی آن که ما نامش را تبهکار می‌گذاریم چه بسا در روند عادی زندگی شخصی بسیار آرام و معقول است که آزارش به موری نمی‌رسد و مثل بچه‌ها با کارهای کوچکی خود را سرگرم می‌سازد. به هر حال، آنچه مسلم است برای ما انگیزه این جنایت وحشتناک ابداً مهم نیست. این را درد ادگاه گفتیم. ما که نماینده حق و عدالت هستیم باید به جامعه بگوییم که هیچکس نمی‌تواند امنیتش را بهم بزند، علاوه بر این، وظیفه ما در مقابل جامعه نه تنها کشف حق بلکه انشاء حق نیز هست. هرکس کسی را بکشد حتی اگر مقتول یک نزول خور باشد حکمش چوبه دار است.

این شخص اگر دیوانه بود و دیوانگی اش برای دادگاه به ثبوت می‌رسید، بی‌معطلی تحویل تیمارستانش می‌دادیم که برای خودش تا آخر عمر یا بهبود کامل آنجا می‌ماند. اما او دیوانه نیست. عقل ندارد. و همان‌طور که گفتیم خرف است. معیبت است. من در چند روز گذشته روی این مسئله خیلی با خودم فکر کرده‌ام. و در حقیقت خیلی هم ناراحت شده‌ام. چنانچه بفرض خانواده مقتول از حق خود که اعدالم این آدم باشد بگذرند و او آزاد شود، آزادی او حتی قانونی است ولی یک جنبه بسیار حساس دارد که شاید تا به حال هیچ مرجع حقوقی جزائی با آن روبه‌رو نشده است. این مرد مطلقاً نمی‌داند چه کرده و اطرافش چه گذشته است. با آزاد شدن از زندان خیال می‌کند جامعه به خاطر کاری که کرده به او پاداش داده است. او با قتل یک خوار خودپرست حکم خدا را جاری کرده و بعد مورد بخشایش قرار گرفته است. خدا به یاری اش آمده و نجاتش داده است. بله، یک عده از همان اوپاش و اراذل که من نامشان را دشمنان نظم جامعه می‌گذارم دورش خواهند آمد و این را به او خواهند گفت. و آن وقت چه بسا که بازم در فرصتی دستش به خون موجود بخت برگشته ای رنگین شود، و مثلاً با داس یا تبری برود به سراغ عصمت‌گرده که نانش را از قبل یک عده دختران بی‌عصمت می‌خورد.

دادستان برگشت نشست. از لبخند خشک رئیس زندان و حالت سرد نماینده بهداری استنباط کرد که آنها با عقیده وی موافق نبودند.

روی به شیخ کرد و با قطعیت توینی ادامه داد:

— منی که در یک شهر بزرگ نماینده قانون هستم خیال می‌کنید در این مورد مسئولیتی ندارم. آیا نباید برای حکم آزادی اش دستم بلرزد. جنبه دیگر مسئله این است که ما با آزادی او آمده ایم چه کرده ایم؛ راه هموار جنایت را با دست خود به گناهکاران نشان داده ایم. خیال کرده اید کم هستند آدمهای خرپولی مثل پیوناز که میراث خواران آنها در انتظار مرگشان دقیقه شماری می‌کنند و برای هر توطئه زدیلا نه‌ای آمادگی دارند. بله، صراحتاً می‌گویم، حتی اگر اولیاء دم از حق خود در خصوص اعدام این شخص می‌گذشتند من او را با استفاده از اختیارات خودم در زندان نگه می‌داشتم. به دیوان کشور می‌نوشتم که او نمی‌تواند آزاد باشد. شاید مصلحت خودش بر این بود که توی زندان بماند.

او ناگهان با لرزشی که در صدایش بود سخن خود را برید و روی به رئیس زندان گفت:

— آقا ساعت چهار تمام است. وقتی که حکم قطعی شده است ما چگونه می‌توانیم در اجرای آن تأخیر کنیم. آقای عماد که به اصطلاح سرش توی حساب است مگر نمی‌داند که این چند روزه را هم ما در اجرای حکم تامل کرده ایم. وانگهی، کوشش او تا به حال چه نتیجه داده که در این دقیقه بدهد. مادر پیر مقتول که هفتاد سالش گذشته، بدجوری سر قوز افتاده است. روزنامه‌ها را هم که می‌شناسید و می‌دانید مخصوصاً اطراف این قضیه چه هیاهویی راه انداخته‌اند. پزشک قانونی، نماینده بهداری شهر، گفت:

— من هیچ وقت روزنامه نمی‌خوانم. از جلوبساط روزنامه فروش که رد می‌شوم سرم را آن طرف می‌کنم.

او وضع راحتی داشت. آن شب تقریباً می‌شد گفت که بی خواب شده بود. ولی وظیفه اش بود و کار دیگری نمی‌شد کرد. به این می‌اندیشید که اگر جای دادستان بود آیا می‌توانست غیر از اعدام برای این مرد بدبخت حکمی طلب کند؟ اگر تشریفات زود تمام می‌شد و به خانه می‌رفت قبل از طلوع آفتاب شاید هنوز فرصت بود تا نیم ساعتی بخوابد. ولی اگر می‌خواست بایستد تا محکوم را از بالای دار پائین بکشند و به خاطر اطمینان از مرده‌بودنش وی را معاینه بکنند در این صورت منزل رفتن فقط معنی اش صبحانه خوردن بود.

دادستان گفت:

— بله، همین شماره دیروز روزنامه عصر، این هیاهو را او به راه انداخته است. شما آقای سلسله روزنامه دیروز عصر را اینجا ندارید؟
— خیر قربان ندارم. ولی آن را دیدم. مخبری با پیرزن مصاحبه کرده عکسش را در صفحه اول انداخته با لباس عزا و صورت خراشیده، و زیرش نوشته: در انتظار عدالت. تلفن متأسفانه هنوز جواب نمی دهد. آقا، می توانید کار را شروع کنید.
دکتر بهداری ناگهان از روی صندلی قدرامت کرد. نفس حبس شده اش را رها ساخت. گوشی اش را از توی کیف بیرون آورد و به طرف محکوم رفت. نبض او را در دست گرفت و گوشی را از لای یقه پیراهن روی قلبش گذاشت. با او شروع به حرف زدن کرد:

— هان، براگه، می ترسی؟ شجاع باش پسر. مردن از هر چیزی راحت تر است. فقط یک دقیقه عذاب است و بعد سیاهی و خاموشی ابدی. حتی برای بعضی ها لذت آور است. بیشتر محکومین به اعدام موقعی که توی میدان می آیند و چشمشان به چوبه دار می افتد درست مثل اینکه خواب خوشی دیده اند محتمل میشوند. دیدن گرگ در بیابان هم همین حالت را در بعضی ها ایجاد می کند.
پاسبان تو مندی که کنار محکوم نشسته بود نگاه خیره ای به او افکند و چون دید می خواهد بالا بیاورد برق آسا از جایش بلند شد. زیرسیگاری بزرگی را از روی میز برداشت تا زیر دهانش بگیرد. موقعی که برمی خاست و می نشست با یک حرکت شدید محکوم را نیز چند قدم دنبال خود کشاند. دکتر یک بار دیگر گوشی را روی سینه اش گذاشت. از سوراخ های بینی و گوش های او دسته های سیاه مویرون زده بود. گوشی را جمع کرد، در کیف گذاشت و گفت:
— قلبش خوب کار می کند آقا. خیلی بهتر از قلب بنده. آن قدر هست که تا زیر چوبه دار برود. سیگاری بدهید دود کند.

پاسبان نجف توی در ایستاده بود. سیگاری را که رئیس زندان سخاوتمندانه آتش زد، گرفت و به دست محکوم داد. به او با لهجه محلی گفت:
— براگه، دوست همزندان ات آمده تو را ببیند. لبخند بزن و با او خداحافظی

نمی خواهد بفرستد.

شیخ که گوئی از دقیقه ها پیش منتظر این لحظه بود و به چیز دیگری نمی اندیشید جلو آمد:

— اگر وصیتی داری بگو. گذار همه ما خاک است. از خدا طلب مغفرت

کن!

قبای خاکی رنگ بلند او آستین های گشاد داشت. عبایش را توی ماشین گذاشته و همراه نیاورده بود.

محکوم حرکت خفیفی کرد. دست آزادش روی زانو پرید. سفیدی چشمانش را یک لحظه به سوی بالا متوجه کرد و لبانش به کلمه ای نامفهوم جنبید. رئیس زندان در حالی که تند از جا برمی خاست و به سوی در می رفت گفت:

— خب، او طلب مغفرت کرد. آقای خرم، غلام چاروا بیرون در است. صدایش بزن. طناب را ببر بینداز دور حلقه ومواظب دربندها باش. هرکس سرپست خودش کاملاً مراقب باشد. ما یا اجازه دادستان، طبق معمول همیشه همین جا کارش را می کنیم. میدان شهر چه صیغه ای است. او که کسی را ندارد تا جنازه اش را به خاک بسپارد. اگر کسی را داشت حال و روزش بهتر از این بود. اگر خانواده مقتول می خواهند از اعدامش مطمئن شوند، تلفن می کنیم بیایند جنازه اش را تحویل بگیرند. زحمتی را هم از سر ما کم می کنند.

دو پاسبان، محکوم را در میان گرفتند و او را از اتاق دفتر بیرون بردند. چون پاسبان تنومند، قدبلندی داشت، دست بند او دست براگه را به طرز خنده آوری بالا نگه داشته بود. توی دفتر زندان، چند دقیقه ای سکوت برقرار بود. ولی زکی ناگهان با صدای لرزانی فریاد زد:

— صبر کنید. آقای دادستان یک دقیقه به عرض من گوش بدهید. تو را به خدا و به پیر و پیغمبر، اگر وجدان دارید، اگر مروت و مردانگی دارید توجه کنید چه می گویم. او رانکشید. خدا را خوش نمی آید. از کشتن یک بیچاره چه نفعی عاید شما می شود.

همه حیرت زده مانده بودند که نکند این زندانی در یک موقعیت و فضای غیرعادی، حواس خود را از دست داده و به سرش زده است. زکی با دست هائی

که به شدت می لرزید، سنجاق های جیب بغلش را گشود. تقریباً در جیب را پاره کرد. دفترچه پلمب شده ای را که رنگ زرد تروتمیزی داشت بیرون آورد. ادامه داد:

— روبه روی بانکی که تازگی ها در محله صالح آباد باز شده، زمین دونهی هست که مال من است. سند را نگاه کنید، دروغ نمی گویم. دو هزار و پانصد متر وسعت دارد. بدون در نظر گرفتن ساختمان کلنگی توی آن، دست کم متری صد تومان قیمت می کند. ولی در این موقعیت اگر پنجاه تومان هم بدهند حاضریم آن را بفروشم و پولش را هرچه شد توی مشت شما بریزم. خانواده مقتول مگر چقدر ادعا کرده بودند. اول گفته بودند صد هزار تومان. به کمتر هم گویا راضی شده بودند. خوب، زمین من با متری پنجاه تومان، مبلغی بیشتر از صد هزار تومان می شود.

همه توی دفتر زندان بدون نظم معینی سر پا ایستاده بودند. هیچ کس نشسته نبود. دکتر بهداری و شیخ که ظاهراً وظیفه دیگری نداشتند، می خواستند زودتر جا خالی کنند. دادستان که از این برآمد در حیرت شده بود گفت:

— هه، جوان، مگر به سرت زده است. احساسات نوع دوستانه تو قابل تقدیس است. می خواهی زمینت را بفروشی و جای دوست همزندان ات به اولیاء دم خون بها بدهی. فداکاری بزرگی است. ولی گفتم که کار از کار گذشته است. این تیر از کمان رها شده است.

زندانی، کمتر از محکوم به اعدام دستخوش قلق نبود. سرش روی شانه ها مثل لقوه گرفته ها می لرزید. دستش را به طور ناخودآگاه پیوسته روی ابروی راستش که داغ زخمی قدیمی دونیمش کرده بود می کشید. به الحاح گفت:

— چرا کار از کار گذشته است؟ اگر جناب دکتر گواهی کند که حال او خوب نیست و مثلاً یک بیماری دارد، کسی پایش را به زمین نمی کوبد که اعدامش کنید.

دادستان گفت:

— به فرض اینکه شما زمینت را فروختی و خانواده مقتول هم رضایت دادند که از حق خود گذشته اند، آیا من می توانم حکم اعدام را لغو کنم. من باید به

تهران بنویسم و از دیوان کشور نظر بخواهم. آیا با تجدید دادرسی موافقت بکنند یا نکنند. تا پرونده برود به تهران و برگردد دوماه طول می‌کشد.

رئیس زندان، پشت میزش برگشته بود و اوراق دفترچه جلد زرد را ورق می‌زد. ظاهراً سرسری، ولی در حقیقت خیلی هم به دقت و با شکاکیت، دقیقاً مثل خریداری که فروشنده را درست نمی‌شناخت و هر فرضی درباره‌ی کار او می‌کرد. می‌خواست از موقعیت زمین، مقدار آن، و اسم صاحبش اطمینان حاصل کند. در همان حال که نگاهش توی دفترچه بود گفت:

— از این ستون تا آن ستون فرج است جناب دادستان. دیوان کشور به طور مسلم با تجدید دادرسی که معنی اش عملاً تخفیف محکومیت است مخالفتی نخواهد کرد. این کاری است که نزد خدا ارج دارد. مثل این است که بنده‌ای را خریده و بعد آزاد کرده‌ای. بله، زمین به اسم او است. زکی، فرزند چراغ‌ویس، شهرت غیاث‌وند. شش دانگ یک قطعه زمین به مساحت دوهزار و پانصد و بیست متر مربع به شماره ششصد و هشتاد فرعی، از هزار و دویست و بیست اصلی. مفروز و مجزی شده از شماره اصلی نامبرده از اراضی صالح آباد. شمالاً به طول چهل و دومتر به خیابان پانزده‌متری احدائی. شرقاً به طول شصت متر به قطعه یازده تفکیکی. جنوباً به طول چهل و دومتر به بقیه اراضی صالح آباد. غرباً به طول شصت متر به خیابان شش متری احدائی.

دادستان که توی لباسش قوز پیدا کرده بود، قدمی به سوی صندلی اش برداشت. مثل کسی که در حال دعا است دستهایش را بالا آورد، از طرفین رها کرد و گفت:

— والله من نمی‌دانم. اینجا دیگر مربوط به جناب دکتر نماینده بهداری است که ببینند آیا حال محکوم عادی است یا اینکه بیمار است و اجرای حکم باید تا بهبود کامل او عقب بیفتد. هان، جناب دکتر، بفرمائید رأی مبارک شما چیست؟ دکتر با اخم ملایمی در چهره که زائیده از شرم حضور یا به خاطر راندن آن بود توی یقه پیراهنش گفت:

— گواهی می‌کنم، ولی به شرطی که نخواهید او را بفرستید به بهداری. ما جای این گونه بیماران را که مراقبی هم باید همیشه روی سرشان باشد نداریم.

زکی از روی میز رئیس زندان کاغذی و مدادی برداشت. روی زمین کف اتاق نشست و با تکیه به صندلی این جمله ها را به قلم آورد:

در حضور دادستان شهرستان و رئیس زندان و دکتر بهداری، این جانب محضاً لله حاضر هستم امروز هیجدهم شهریور ماه یکهزار و سیصد و چهل و پنج شمسی زمین ملکمی خود را به هر قیمت که شده حتی به نصف بها به اولین مشتری که برای آن پیدا شد و پول نقد داد بفروشم. و عوض دوست هم زندانی ام براگه که محکوم به اعدام است جهت خون بها به خانواده مقتول بدهم و رضایت آنها را در خصوص عفو ایشان طلب نمایم.»

موقع نوشتن، مثل کودکی که تازه دستش به کاغذ و قلم آشنا شده، مداد را به دهان نزدیک می برد و با نوک زبان ترمی کرد. با همان هول و هراس اولیه هنوز یقین نداشت که حرفش را بپذیرند. دادستان گفت:

— این فداکاری بزرگی است. آدم نمی تواند تقدیش نکند. کسی چه می داند، شاید شما موفق به تجات جان او شدید. یک نیت خوب که پیدا شد خدا هم همراهی می کند.

یادداشت را گرفت و ضمن آنکه آن را پیش خود می خواند گفت:

— پس تو مدرسه هم رفته ای آقای غیاثوند؟ نوشته ات اینطور نشان می دهد. با این وصف تعجب است که چرا حرفه دزدی را انتخاب کرده ای. این نوشته خوب است ولی کافی نیست. شما باید به دو نکته توجه داشته باشید. اول آنکه خانواده مقتول هر چه هم برای دادن رضایت جان سختی نشان بدهند و از خرسپاه لجاجت پائین نیایند، مایل نیستند همه جا بین مردم پر شود که در مقابل پول این کار را کرده اند. خانواده آبروداری هستند. به حیثیت اجتماعی و می خواهم بگویم کسب و کارشان لطمه می خورد. به اخلاق جامعه هم لطمه می خورد. مردم می گویند در دوره آخر الزمان پول جای همه چیز را گرفته است. بخشندگی و کرم از میان رفته و خلاصه از این قبیل حرف ها. شما نباید ابدأ از قاتل و مقتول و خون بها و بخشودگی یا اعدام نامی ببرید. می فهمید آقای زندانی.

— بله آقا، می فهمم. پس می فرمائید چه بنویسم.

— بنویسید — البته با قلم نه مداد که بشود دست تویش برد. بنویسید زمین

ملکی ام را می فروشم و پولش را عوض بدهی هائی که دارم به مدعیان و شاکیانم می پردازم. در این صورت هرکس بشنود فکر می کند که تو در زندان بر اثر اندرزه های مداوم مسئولان، روح گناه آلوده ات تزکیه شده و زیر بار وجدان از کرده های پشیمان شده ای و تصمیم گرفته ای هرکس را که در گذشته ناراحت کرده ای حالا به نحوی جبران خسارتش را بکنی. این طور نیست جناب سلسله؟ گاندی می گوید بهترین جای ساختن و پرداختن روح زندان است.

رئیس زندان با اخم شیرینی که در چهره داشت گفت:

— بله، همین طور است. فرمایش متین و درستی است.

دادستان خودنویسش را از بغل بیرون آورد و به دست زندانی داد. گفت:

— چند جمله دیگر هم به آن اضافه کنید. من می گویم و شما بنویسید:

بنویسید ضمناً طبق همین دستخط اعلام می دارم که سند مالکیت اینجانب به شماره ثبتی — به شماره ثبتی ۴/۲۹۵ — آقای سلسله این رقم را شما دو میخوانید یا سه؟ واضح ننوشته — بله به شماره ثبتی ۴/۲۹۵، از این دقیقه به عنوان وجه الضمان تا مبلغ یکصد هزار تومان تلقی گردیده و در دفتر زندان به امانت گذاشته خواهد شد. بدیهی و روشن است که در صورت فروش زمین، هر مبلغ اضافه بر یکصد هزار تومان قیمت مبیع، بعد از کسر حق ثبت و عوارض متعلقه، درید اینجانب است که نسبت به آن هرگونه اختیاری را دارم و می توانم بنده دیگری را بخرم و آزاد کنم — این جمله آخر البته شوخی بود ننویسید.

دستخط تمام شد. بی پدر آن را امضاء کرد و با سند تحویل رئیس زندان داد.

دادستان گفت:

— بقیه در دست جناب سلسله ریاست زندان است که چکار کند. تا آنجا که به من مربوط می شود با تعویق حکم تا بهبود کامل محکوم مخالفتی ندارم. زندانی را برگردانید توی سلول انفرادی اش. البته آقای غیاثوند، توجه دارید که ما در این قضیه متکی به عنایات الهی هستیم و بعد همچنانکه گفتیم نظر دیوان کشور شما پول را می دهید و رضایت خانواده مقتول را جلب می کنید. ولی البته من طبق فرمان وجدان و ضرورت اجتماع ناگزیرم تا دریافت نظر تهران او را در زندان نگاه دارم و جز این راهی ندارم.

پرتویاریک و خوش رنگ آفتاب که تازه طلوع می‌کرد، از یک پنجره توی هشتی زندان افتاده بود. آخرین فردی که از دفتر بیرون آمد آقای سلسله، رئیس زندان بود که می‌خواست برای استراحت به منزلش برود. سفارشات لازم را به مأموران کرد. به پاسبان نجف مأموریت داد که پس از بالا آمدن روز و صرف صبحانه، همراه بی پدر برای فروش زمین به بنگاه معاملات املاک رجوع کند. معاملات خرید و فروش زمین و مستغلات گرم بود و قیمت‌ها چنان روز به روز بالا می‌رفت که بنگاه‌ها هر معامله‌ای را «اکازبون» می‌نامیدند و بیشتر اوقات در دفترخانه‌های اسناد رسمی، یا خودشان خریدار بودند یا فروشنده. از این دست قولنامه می‌کردند یا رسماً می‌خریدند و از آن دست فوراً می‌فروختند. ساعت یک بعد از ظهر روز دوم قرار شد که فروشنده، یعنی زکی غیاثوند، همراه پاسبان نجف که حالا با او خیلی صمیمی شده بود، به دفترخانه بروند و تشریفات انتقال سند را به پایان رسانند. صاحب بنگاه قولنامه را به نام خود امضاء کرده بود، با حق انتقال به غیر. و مبلغ معامله یکصد و بیست هزار تومان بود. در دفترخانه سند حاضر شده بود فقط امضاء فروشنده لازم بود. دفتردار بیست هزار تومان توی پاکت به زکی رد کرد و گفت بنویسید که تمام مبلغ دریافت شده است. بعد نگاهش را توی چشم او دوخت و ادامه داد:

— ما کار شما را زودتر راه انداختیم و سعی کردیم موقعی باشد که دفترخانه خلوت است. کارمندان ما معمولاً ساعت یک برای ناهار به خانه می‌روند. ولی محض خاطر شما تا این دقیقه ماندند.

زکی که دستخوش هیجان بود، بدون اینکه مبلغ توی پاکت را شمرده باشد، پنجاه تومان به عنوان انعام برای کارمندان، روی میز نهاد. یکی یکی با همه دست‌خدا حافظی داد و همراه پاسبان از پله‌های دفترخانه که در طبقه دوم یک ساختمان، توی کوچه بود، فرود آمد. نجف دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

— اگر مایل باشی می‌توانیم ناهار را باهم بخوریم. خیال نکنی عجله‌ای دارم که تورا هر چه زودتر به زندان برگردانم.

زکی حرف او را شنید ولی مثل این بود که ندانست چه گفت. مانند هریک

از همشهریان و شاید کمی هم بیش از آنان، او این پاسیان جدی و سخت دل را می‌شناخت. اعتمادی که رؤسایش به خدمت او داشتند از این آب می‌خورد که به هرکس و هرچیز با گمان بد نگاه می‌کرد و در منتهای صمیمیت هرگز این بدگمانی را از خود دور نمی‌کرد. به عابریاده، در حاشیه خیابان یا توی کوچه، چنان نگاه می‌کرد که گفתי دزد یا جنایتکار گریخته از زندانی را مشاهده کرده است. این دوروی که به دستور رئیس زندان او را بیرون می‌آورد، البته آنقدرها محدودش نکرده بود که مثلاً اگر توی دکانی می‌رود برای خریدن سیگار، قدم به قدم در کنارش باشد. لازم به این کار ندانسته بود. ولی در عین حال دستبند آهنی را فراموش نکرده بود که محض احتیاط همراه داشته باشد، هرچند هرگز از آن استفاده نکند. او دوباره گفت:

— عجله‌ای نیست که به زندان برگردیم. چلوکبابی ماهی خان همسین نزدیکی‌ها است.
زکی گفت:

— نه، نمی‌خواهم آشنائی مرا ببیند و بوببرد که برای چه بیرون آمده‌ام. اگر این مصیبت را نداشتم پیشنهاد می‌کردم که ساعتی به خانه و پیش زلم بروم. ولی خیر فحیحی برای آنها ندارم. نه، نه، هرچه زودتر برگردیم به زندان.
— بابا این قدر سخت‌نگیر. قسم می‌خورم که حاضرم پول ناهار را از جیب خودم بدهم. و از طرفی در زندان هم حالا غذاها را تقسیم کرده‌اند و جیره تورا دوستان خورده‌اند. خب، هرطور میل تست. برمی‌گردیم به زندان. در این معامله گویا خیلی ضرر کردی. ولی هیچ فهمیدی طرف دیگر تو کی بود؟
— نه، نفهمیدم، و علاقه‌ای نداشتم که بفهمم. شاید خود دفتردار بود که دم به دم بانگاههای مخصوص به کارمندانش حالی می‌کرد که مواظب کارها باشند. من فقط هر جا را که منشی دفترخانه، آن مردی که شانه‌اش را خشک گرفته بود، نشانم می‌داد امضاء می‌کردم. اصل با سند برابر است، امضاء: زکی غیاثوند. انگار می‌کردی توی دادگاهم و در حضور منشی زیر حکم محکومیتم را امضاء می‌کنم.
نجف دوباره دست روی شانه او گذارد و با لحنی به ظاهر آرامش یافته‌ای شبیه اقرار گفت:

— طرف دیگر معامله، آقای دادستان بود. آه چه فرصت خوبی بود. افسوس که پول نداشتم. وگرنه با صدو پنجاه هزار تومان هم حاضر بودم این زمین را بخرم. روی دست دادستان می رفتم. به جهنم که از کارم اخراج می کردند. بعد از هفت سال خدمت شبانروزی توی این شهر هنوز چهار تا خشت از خودم ندارم. توی خانه پدر زیم هستم و هر چیزی دارم مال زیم است. هر روز هفتاد بار سر کوفتم می زنند. آدم با آفتابه زنش نباید مستراح برود. اگر بخوایم جایی برویم به کرایه نشینی، را همان نمی دهند. هیچکس از پاسبان خوشش نمی آید. چه زمین بزرگی، چه جای خوبی، که روز به روز آبادتر می شود. می شود از دو طرف آن که محدود به خیابان است چندین دهنه دکان و مغازه بیرون آورد. یا به قطعه های کوچکتر تفکیکش کرد و هر کدام را به قیمت خوب فروخت. اگر طرف این معامله آقای دادستان نبود، بنگاه دارهای این شهر خبر می شدند و مثل طعمه ای آن را بین خود تیکه پاره می کردند. تا ده سال پیش این منطقه بیابانی بیشتر نبود. کشت زاری بود که می آمدیم توی آن بازی توپقال یا پرش طول می کردیم و همیشه با صاحبان آن دعوا داشتیم. تمام آن اطراف زمین زراعی بود که موسم پائیز گله به گله خرمن ها توی آن بالا می رفت. ولی این خرمن ها سال به سال کوچکتر می شدند. تا اینکه به کلی از بین رفتند. پدر تو، چراغ ویس هم اول زراعت می کرد. من اگر چه بچه بودم ولی خوب یادم است. بعد شد تیر فروش. حیف، حیف که ما توی این دنیا فقط باید تماشاگر بازی دیگران باشیم. دنیا تماشاخانه خوبی است. از وکیل و وزیر گرفته تا قاضی و دادستان و کارمند دفتر نویس، همه دستشان توی کار است— همه می خورند. معلوم نیست از آن پول چقدرش را به خانواده مقتول بدهند. شاید هم اصلاً هیچش را ندهند. اگر دیدی یک یا دو ماه بعد یارو را اعدام کردند بدان که یک دینار به خانواده مقتول نداده اند.

زکی، از سر کوچه یک کارتون سیگار خارجی و مقداری شوکولات و خوراکی خرید. وقتی که دوباره به راه می افتادند گفت:

— می دانی نجف، من فقط می خواستم آن بدبخت بی کس اعدام نشود. خودت دیدی که چاره ای جز این کار نبود. اگر یک ماه زنده بماند باز هم ارزش دارد. خودت دیدی که چقدر ترسیده بود. اگر خود او این پول را داشت آیا در مقابل یک روز تعویق حکمش حاضر نبود همه اش را بدهد؟

خنده خشکی کرد و افزود:

— معامله بدی نبود نجف، غصه نخور. این هم شیرینی اش برای بروبچه های زندان. از هشت سال محکومیت من دوماه و نیمش رفته. برای زخم پیغام می فرستم که بیاید باقیمانده پول را از دفتر زندان بگیرد و همراه پدرم آینا دوتا اتاق در یک جایی که نزدیک به زندان باشد رهن کند.

پاسبان گفت:

— اگر زنت پول را صاحب بشود و بعد از تو طلاقش را بخواهد چه؟ روی این

موضوع فکر کرده ای؟

— نه نجف. او از من طلاق نمی گیرد. وقتی که با من عروسی کرد می دانست که شوهرش یک دزد است. هشت سال انتظار چیزی نیست. تا کلاهت را بچرخانی رفته است. سعی می کنم در زندان رفتارم خوب باشد که لااقل اگر زودتر مرخصم نکردند دیرتر نکنند.

زنده بگور

پدر احتیاج بسوزد که پدر آدم را از گور در می آورد و جلورویش به آتش می کشد. از غورگی او را مویز می کند. اگر مسئله احتیاج نبود که آقای حسنی را بعد از فوت پدرش مجبور کرد تا ترک تحصیل کند و در سن پانزده سالگی خدمتکار شهرداری شود، شاید حالا او هم برای خودش عوض یک کارمند دون پایه و بی چیز، رئیسی بود، کروفری داشت و در اداره وتوی محل همه تعظیمش می کردند. در شهر آنها همدان، شهرداری یک اداره کوچکی بود که کارمندانش همدیگر را می شناختند و به جزئیات زندگی هم آشنا بودند. ولی اینجا در پایتخت، وضع به کلی طور دیگری بود. نه اینکه بگوئیم آقای حسنی از آن نوع آدم های کنجکاوی بود که دلش می خواست از کار و زندگی اشخاص سر در بیاورد و به پیروی از این حس که یک بیماری همه گیر بود روزها در اداره وقتش را به چای خوردن و سیگار دود کردن و حرف زدن از این و آن بگذراند. آقای حسنی در مدت بیست و یک سالی که در شهرداری بود از پشت میز نشینی نفرت داشت. ریاست کردن را هم نه دوست داشت و نه بلد بود. شاید به همین دلیل بود که همیشه کارهای عملی را که به اصطلاح زور برمی داشت به او ارجاع می کردند. و در هر دایره یا قسمتی هم بود، اگر ده سال کار می کرد از معاون یک شعبه بالاتر نمی رفت. همه می آمدند و می رفتند ولی او همچنان سر همان شغل باقی بود و کسی کاری به کارش نداشت. او کار می کرد و نتیجه کارش در پرونده و سوابق کارگزینی به اسم رؤسا تمام می شد. آقای حسنی از این موضوع شکایت نداشت، یا اگر داشت تابه حال فرصت نکرده بود جایی ابراز کند. زیرا همیشه مشغول بود. او یک کارمند جزء بود و در شهرداری همیشه برای کارمند جزء که

سلسله مراتب اداری و وظیفه را امری مقدس می‌شمارد، کارهای عملی سخت که به آن بچسبد و با استقلال و ابتکار شخصی بدون آقابالاسر دنبالش را بگیرد فراوان یافت می‌شود.

پنج سالی می‌شد که از همدان خود را به تهران منتقل کرده بود. نه به میل یا درخواست خودش، بلکه بنا به اراده یکی از رؤسایش که علاقه داشت هر جا می‌رود او را هم همراه ببرد. ولی تصادفاً این آقای رئیس همان ماه اول ورودش به تهران در اثر حمله قلبی درگذشته و او راتنها گذارده بود. در سال دوم ورودش به تهران واقعه‌ای اتفاق افتاد که روی روحیه او اثر مثبتی گذاشت و علاقه‌اش را به کار و وظیفه دوچندان کرد. او آقای خوش‌برش را که شهردار تهران شده بود از زمان کودکی در همدان دیده بود و می‌شناخت. اهل همدان نبود، ولی همسال خودش بود و در کلاس چهارم دبستان مدتی نزدیک دو ماه به مدرسه آنها آمد. و بعد گویا چون پدرش کارمند عالی رتبه دولت بود که مأموریت دیگری می‌یافت، او هم غیبش زد به شهر دیگری رفت و از آن پس هرگز به همدان برنگشت. آقای خوش‌برش اگرچه حالا شاید در اثر بعضی زیاده‌روی‌های زندگی مردمان گروه ممتاز کمی رنگش زرد شده بود، ولی آن روزها سرخ و سفید بود. با چشمهای درشت، مژه‌های ضخیم مخملی و موهای شانه‌زده. یقه سفید بدون لکه، لباس اتو کشیده. و برخلاف دیگر شاگردها همیشه شلواری می‌پوشید کوتاه که تا روی زانویش بیشتر نمی‌آمد. حالت دخترانه‌ای داشت که این شلوار کوتاه و به‌طور کلی سر و روی ترو تمیزش آن را تشدید می‌کرد. در بازیها شرکت نمی‌کرد. صبح‌ها به‌طور کلی یک ساعت دیرتر می‌آمد. هر درسی را که دوست نداشت غیبت می‌کرد. و رویهم رفته از احترامی که مدیر و ناظم و کارکنان مدرسه برایش داشتند می‌شد فهمید که یکی از نورچشمی‌ها است. و الحق هم تمام این تشریفات در آن مدرسه برانزده او بود. با نوکر می‌آمد و با نوکر برمی‌گشت. در زنگهای تنفس، شاگردها دورش جمع می‌شدند و نگاهش می‌کردند. بخصوص سرزبانان برهنه‌اش که در اثر سرما گل می‌انداخت یا سفید می‌شد کتجکاو می‌انها را برمی‌انگیخت.

در این چند سالی که آقای خوش‌برش شهردار تهران شده بود، آقای حسنی نسبت به او یک نوع عشقی که ریشه‌اش را در همان عالم کودکی می‌باید

جست در دل حس می‌کرد. از نشانه‌های این عشق یکی این بود که هر جا روزنامه یا مجله کهنه یا تازه‌ای می‌دید، توی سلمانی یا حمام نمره موقع هائی که منتظر نوبت نشسته بود و می‌خواست خود را با چیزی سرگرم کند، روزنامه یا مجله را برمی‌داشت ورق می‌زد و اولین توجهش این بود که شاید عکسی یا اگر عکس نشد شرح و تفصیلی از او را ببیند که زیب صفحات آن شده است. زیرا آقای شهردار، شخصیت معروف و خیرسازى بود که حرف او همه جا سر زبان‌ها بود و در بیشتر کارهای مملکتی اگر نگوئیم هر دو دست لا اقل انگشش نمایان بود. رئیس دفتر او، آقای مهرام، یک روز حسنی را خواسته و بعد از بیان مقدمه‌ای این‌طور اظهار کرده بود:

— آقای حسنی، شما یکی از کارمندان با سابقه شهرداری هستید.

— بله قربان، گوشت و پوست ما از این اداره است. شهرداری به گردن من حق پدری دارد. تازه آمده بودم خودم را بشناسم که پدرم مرد و در شهرداری استخدام شدم.

— آقای حسنی، اگر بگویم که توی دوهزار کارمند قدیم و جدید این اداره چطور شد که تو را احضار کردم، می‌ترسم که رویت اثر عکس داشته باشد. بعضی آدمها هستند، البته خیلی به ندرت، که اگر به خاطر تشویق و قدردانی از کارهای خوبشان تعریف کنند عوض آنکه نتیجه بهتر بگیرند، تعریف و تشویق کار را خراب می‌کند و از آنها در جهت منفی یک چیز دیگری می‌سازد. همانطور که در پرونده کارگزینی تو تنبیهی نیست، تشویقی هم نیست. نه تقاضای ترفیع و پاداشی، نه شکایتی و آه و ناله‌ای یا که اعتراضی. درست مثل یک ماشین خود کار کار و وظیفه. با این همه، من طی این یکی دو هفته جستجوی خودم از هر کس پرسیدم وظیفه شناس‌ترین و جدی‌ترین کارمند اداره ما کیست جز تو نام کس دیگری را از زبان آنها نشنیدم. آقای شهردار برای کاری که در نظر دارند و همین حالا خواهم گفت، از من خواستند که یک آدم جدی و درستکار را پیدا کنم و به ایشان معرفی نمایم. پرسیدند آیامی توانی این کار را بکنی؟ جواب دادم مشکل است ولی کوشش خودم را می‌کنم، شاید موفق شدم. وقتی که شما را پیدا کردم از این موفقیت خوشحال شدم و به خودم تبریک گفتم.

آقای حسنی کلاه در دست، سرش را پایین انداخته بود. کفش‌های زمخت و

پهنی به پا داشت که گفتی پنجاه سال بود آنها را پوشیده و پنجاه سال دیگر به او خدمت می‌کرد. وسط سرش مثل اثر یک ضربه یا جای کچلی سابق، ریخته بود. و گونه‌های برآمده‌اش که هنگام هیجان از دو طرف ورم می‌کرد در این موقع رنگ به رنگ شده بود. زیر لب نفس نفس زنان گفت:

— قربان، من شایسته این تعریف‌ها نیستم. من از خودم شرمسارم.

در بعضی کلمات حرف را تلفظ نمی‌کرد؛ و این من حیث مجموع به گفتارش حالت شتابزده‌ای می‌بخشید که چندان خوشایند نبود.

رئیس دفتر گفت:

— آقای حسنی، تعجب می‌کنم که شغل سازمانی شما را تعیین کرده‌اند مسئول پارک‌ها. با این سابقه طولانی، شما حالا می‌باید در ردیف معاونین کل باشی.

— قربان، من سواد درستی ندارم و همین هم که هستم زیادی است.

— حالا شما چه کار می‌کنید؟

— کارمند اداره متوفیات قربان. مسئول اجرائی طرح گورستان شهر که بحمدالله تمام شد.

— مسئول اجرائی طرح گورستان شهر؟ هان، از جهت آنکه شنیده‌ام گورستان تازه نه یک گورستان بلکه پارکی است عظیم. به این علت است که شما را مسئول اجرای آن کرده‌اند. فردا این گورستان افتتاح می‌شود و شما ظاهراً کار دیگری ندارید بکنید. چقدر این ملاقات ما به موقع پیش آمد.

— خیر قربان، من از همین دقیقه کار دیگری ندارم. دیشب خیلی ناراحت بودم و تا صبح خوابم نبرد که امروز را کار معینی ندارم. امروز در حقیقت مزدی که از دولت می‌گیرم به من حلال نیست.

— آقای حسنی، مثل اینکه فامیل شما یک دنباله هم دارد.

— بله، حسنی کوزه کنانی.

— خوب، مرا می‌بخشید اگر دنباله فامیل شما را نمی‌گویم. آقای حسنی کوزه کنانی، بهر حال تو آدم جدی، خدانشناس و پرکاری هستی که همیشه وجدان یا نفس انسانی خود را منظور نظر داری و لازم نیست که ناظری روی سرت باشد و یک بازرس هم روی سر ناظر. توی این اداره و همه ادارات، هر کارمند می‌کوشد

مسئولیتی را قبول کند که آب و نانی در آن هست. اما شما برعکس، چنانکه پرونده‌ات نشان می‌دهد از این نوع مسئولیت‌ها پرهیز کرده‌ای و به کارهایی روی آورده‌ای یا بهتر بگوئیم کارهایی به شما روی آورده‌اند که جز پینه دست و عرق پیشانی نتیجه‌ای نصیب نکرده است. در پرونده شما را بازرس مستغلات معرفی کرده‌اند. رئیس کارگزینی در حاشیه گزارش پیشنهاد دهنده نوشته است این شغل را دوست ندارد. شغلی که هر کارمندی برایش سر و دست می‌شکند و فقط نصیب زرنگترین افراد می‌شود، چنین شغل آب و نان داری را دوست نداری. رئیس کارگزینی در پرونده‌ات نوشته است: یکی از آن آدم‌هایی است که در پست ریاست نمی‌تواند کار کند و حتی اگر رئیس باشد می‌رود در کنار عمله و بیل و کلنگ می‌زند. واقعاً برای من یکی این نکته‌ها عبرت‌آموز است. اولین و آخرین درخواستی که کرده‌اید نه برای اضافه حقوق یا پاداش و ترفیع، بلکه برای دوساعت مرخصی است همراه یک استشهاد محلی با شش امضاء که زنت سقط کرده. و در چنان حالتی که کارمندان و رؤسای مربوطه آنها بیشتر ساعات خدمت را دنبال کارهای شخصی یا زد و بندها هستند، شما برای اینکه زنت را به بیمارستان ببرید تقاضای دوساعت مرخصی کرده‌اید، آنهم با استشهاد مردم. و رئیس مربوطه شما این درخواست را فرستاده است به کارگزینی تا آن را نمونه‌ای از انضباط آهنین و احساس مسئولیت در دایره خودش بنمایاند. بهر حال بگذریم، آقای حسنی، موضوع این است که حضرت اجل، جناب آقای خوش برش، شهردار پایتخت سه میلیونی ما، تصمیم گرفته‌اند که مسئله زیباله تهران را یکبار برای همیشه حل کنند و همه ما و خودشان را از این همه شکایاتی که همه‌روزه می‌رسد نجات دهند. دنبال کسی هستند که مسئولیت را به عهده‌اش گذارند و با خیال راحت به وظائف دیگرشان که در این شهر یکی دو تا و صد تا و هزار تانیست برسند. اهمیت این مسئولیت سنگین تنها در این نیست که سلامت میلیونها انسان، از زن و مرد و کودک، بسته به آن است. این موضوع به جای خود درست. بلکه اهمیت مسئله توی اداره ما، در این است که هیچکس به سوی آن نمی‌رود و همه کس دلش می‌خواهد که نه او بلکه دیگری در این کار پیشقدم شود. آقای شهردار دنبال کسی می‌گردد که عوض نق زدن و دم به دم از کمبود بودجه و نا کافی بودن امکانات

نالیدن و اوراق پرونده را از نامه ها و گزارش های شکوه آلود هفتاد من کردن، سرش را پائین بیندازد و کار بکند. چقدر برای مردم دستور العمل صادر کنیم. تا کی از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنیم و برای بهانه تراشی یا دفع وقت و تظاهر، با فرستادن پرسشنامه های بی سر و ته از مردم درخصوص این مشکل نظر بخواهیم. یک جو عمل بهتر است از هزار خروار حرف. شاید اگر ما بجنیم و جداً پی کار را بگیریم، حس همیاری مردم به جوش بیاید و روح همکاری بیشتری از خود نشان بدهند.

آقای حسنی خاموش و تقریباً مانند نظامی ها به حالت خیردار ایستاده بود و گوش می داد. بانگ مقدس و وظیفه مانند ناقوسی که چکش به بدنه اش آشنا شده چنان در روح او به صدا درآمده بود که چهاربند وجودش در حال ارتعاش بود. در حقیقت آقای مهram می دید که زانوانش می لرزید و مثل وزنه برداری که رکوردی را می خواهد بشکند زیر سنگینی باری معنوی در حال خورد شدن بود. قصورهای کوچکی که در سالهای اول خدمت به علت نادانی یا تقلید از دیگران گاهی دامنگیر اومی شد، اکنون لکه های ابری بود که نمی توانست آسمان ذهنش را تیره نکند. اگر کوچکترین بهره ای از زبان بازی داشت دلش می خواست از این قصورهای کوچک که در نظر او گناهانی بزرگ بودند پوزش بخواهد. رئیس دفتر فروتنی و نجابتش را از چهره اش خواند و بیش از پیش از او خوشش آمد. از موفقیت خود شادمان شد. با هیکل برازنده ای که در لباس خوش دوخت بسی برازنده تر می نمود، از پشت میز برخاست. کراوات و یقه پیراهن و چین خوردگی آستین کتش را درست کرد. پرده مخملی بلندی را که آن اطاق را از این اطاق جدا می کرد کمی کنار زد. حضرت اجل یا تلفن مخصوص که شماره مستقیم داشت مشغول حرف زدن بود. در میان مکث های طولانی که از آن بوی اطاعت محض و تسلیم و چاکر مآبی نسبت به مقامی بسیار مهم حس می شد می گفت:

— بله قربان، البته قربان. این وظیفه بنده است. بله می فرمائید. عجب! چه شرمندگی بزرگی. بله، البته. دستورش را می دهم. خیال مبارک آسوده باشد. بله قربان، گوشم به فرمایش جنابعالی است.

تلفن، به طور مسلم از جانب شخصیت مهمی بود. صدا شنیده می شد ولی نمی شد از آن چیزی فهمید. آقای مهram، اگر چه گاهی بنا به وظیفه و از نظر حاضر به خدمت بودن، از گوش دادن به تلفن های غیر خصوصی حضرت اجل ابا

نمی‌کرد، ولی اینجا فوراً پرده را رها کرد و پشت میزش برگشت. دقیقه‌ای بعد شهردار با آیفون او را خواست. سیگاری را آتش زده و ناشیانه با دستی که محسوساً از اثر هیجان می‌لرزید لای انگشت گرفته بود. در میان دود آن هیکل برازنده رئیس دفتر خود را برانداز کرد. با لبخندی خود را از کشش عصبی خلاص کرد و دوستانه گفت:

—مهرام، مسئله‌ای پیش آمده است.

—قربان، چه مسئله‌ای که شما از عهده حل آن برنیاید؟

—نه، این یک موضوع جدی است. شاید بعضی رنود پا توی کفش ما کرده‌اند و این زمزمه‌ها بهانه‌ای است تا عذرما را از این پست بخواهند. اما من در محافل خصوصی، پای میزهای مخمل پوش کوچک و بزرگ که هرشب چند جورش را می‌بینم، در این خصوص مطلبی بگویشم نخورده و چیزی حس نکرده‌ام. هان، مهرام، شاید من اشتباه می‌کنم.

آقای مهرام ناراحت شده بود. فوراً احساس کرد که لباسش، بخصوص کت تنش، از سرشانه گشاد شده است. در جای خود وول خورد. آب دهانش را قورت داد و درماند که چه بگوید. اگر حضرت اجل می‌رفت او هم می‌باید برود. کجا؟ اینش معلوم نبود. شهردار جدید، مانند هر رئیس اداره، هرکس بود و از هر کجا می‌آمد اشخاص مورد اعتماد خودش را می‌آورد. حضرت اجل ادامه داد:

—از دربار بود که به من تلفن می‌شد. خود وزیر دربار بودند. می‌گفت دیشب علیاحضرت ملکه مادر که هیچ وقت از قصر خودش در شاهدشت کرج خارج نمی‌شوند خرق عادت کردند و آمدند تا به اعلیحضرت پسر تاجدارش در کاخ سعدآباد سر بزنند و از حال سایر اهل دربار تفقدی بکنند. شب را هم اراده فرمودند که همان‌جا بمانند. ولی تا صبح خواب به چشمانشان راه نیافت. از صدای سگ‌های ولگرد بیرون کاخ. شاید این سگ‌ها تا توی باغ کاخ هم آمده بودند. آخر، علیاحضرت گوش فوق‌العاده حساسی دارند و اعصابی که غالب وقت‌ها یا در حال بیداری است یا پی بهانه می‌گردد تا بیدار بماند. نصف شب به افسر کشیک تلفن می‌زند و می‌گوید مگر کسر نگهبان داشته‌ای که از سگ‌ها کمک گرفته‌ای؟ یا صدای سگها را بخوابانید یا خودتان بروید گم شوید. روی این تلفن، نگهبانها رفته‌اند چندتا از سگها را کشته‌اند. ولی به صدای تیراندازی، مردم گمان کرده‌اند درکاخ شاهی خبری شده. و مثلاً عده‌ای از افسران گارد

مخصوص قصد جان اعلیحضرت را کرده اند، ولی چون موفق نشده اند، همه آنها را دستگیر و همان شبانه سینه دیوار ردیف کرده اند. این شایعه در تمام صبح امروز میان مردم جریان داشته و هر ساعت شاخ و برگى به آن افزوده شده است. ملکه مادر که آنهمه به سگ علاقه دارد و در قصرش همیشه یک گله سگ از نژادهای مختلف نگهداری می شود - شنیده ام که هر روز طبق برنامه ی از قبل پیش بینی شده یکی از آنها افتخار همکاسگی اش را پیدا می کند. نه مهرام، جدی می گویم، ایشان واقعاً به سگ علاقه عجیب دارند. برای سگ هایش تربیت کننده متخصص خارجی و دامپزشک و آرایشگر دارد که به آنها حقوق های گزاف می دهد. غذای سگهایش را با هواپیما از آمریکا و اروپا وارد می کند. و چنانکه این را خودت شنیده ای، بهترین پیشکش شخصیت های خارجی که به ایران می آیند برای او سگ است. عجب اینکه ثریا موقعی که می خواهد از شوهر سابقش یعنی شاه تعریف کند در خاطراتش که به صورت کتاب نوشته و منتشر کرده این طور می گوید که محمدرضا گاهی که می خواست ما را بخنداند چهار دست و پا راه می رفت و صدای سگ در می آورد. این را در مجله ای آلمانی خواندم ولی تا به حال جز توبه کسی نگفته ام. غرضم این است که ملکه مادر، بزرگ این خانواده سگ دوست و سگ پناه، بین چقدر ناراحت شده که فرمان قتل عام آنها را داده است. وزیر دربار توی تلفن می گفت، آقا در زمان شهردار سابق، مبارزه خوبی با سگ های ولگرد می شد. اما از موقعی که شما آمده اید سگ ها در شهر زیاد شده اند. مگر شما عضو جمعیت حمایت حیواناتید؟ این جمله را نه یکبار بلکه دو بار تکرار کردند: نکند شما عضو جمعیت حمایت حیواناتید؟ گفتم، قربان، عضو هیچ انجمنی نیستم. از جان نثارانم. گفت پس روزنامه ها را بازکن و بین چقدر هر روز و هر شب از سگهای ولگرد شکایت هست. مگر عادت کرده اید تاهر چیزی را از دربار تلفن نکنند اجرا نکنید؟! آقای مهرام گفت:

— حضرت اجل، گویا آقای وزیر اینجا را اشتباه کرده اند. مگر خود شما فراموش کرده اید که موقع رفتن شهردار سابق و تشریف فرمائی جنابعالی، چقدر در شهر سگ فراوان بود؟
گویا اقدام شما را به حساب شهردار سابق گذاشته اند. موضوع از اینجا شروع

شد که خانمی در همین اطاق به شما تلفن زد. و منم همین جا ایستاده بودم. و درست همین موقع از سال بود که سگ‌ها فصل هاری‌شان شروع می‌شود. آن خانم که به گمانم یکی از بستگان حضرت اجل بود از وجود سگ‌های ولگرد شکایت داشت. و شما به ایشان قول دادید که فوراً اقدام خواهید کرد.

شهردار سر خود را خاراند و گفت:

— بله، بله، یادم می‌آید. سگ‌ها در تهران پارس یک بچه را پاره کرده و خورده بودند. آن خانم، یک مددکار اجتماعی کنترل موالید بود. نه از آنها که راه می‌افتند و در خانه‌ها می‌روند و به زنها برای جلوگیری از آبستنی قرص و به بچه‌ها آب نبات می‌دهند. یک مدیرگروه و مؤسس در ردیف اعضاء انجمن شهر و بلکه هم از آنها بالا تر بود. حالا در اروپا است. خوب بود یادم انداختی تا نامه‌ای برایش پست کنم. بله، خیلی فراموش کار شده‌ام. یادم می‌آید که ضمن شوخی به او گفتم سگی که آدم دریده شاید قصدش همکاری با گروه شما بوده که کنترل موالید است.

آقای مهران لبخندی را که خون به صورتش آورده بود از خود راند. راست‌تر ایستاد و گفت:

— اگر به مغز خود فشار بیاورید، بیشتر به یادتان خواهد آمد قربان. یک هفته از این قضیه نگذشته بود که در تمام پایتخت، حتی نقطه‌های دور افتاده حومه و اطراف کشتارگاه در جنوب شهر که معمولاً دسته‌های سگ از گله‌های گوسفند فراوان‌ترند و اغلب اوقات با آنها اشتباه می‌شوند، یک سگ ولگرد دیده نمی‌شد. البته باز هم شکایت‌هایی می‌رسید. ولی از طرف اشخاصی که سگ‌هاشان در آن گیرودار از روی غفلت یا بی‌اطلاعی یک عضو خانواده، بیرون رفته و دیگر به خانه باز نگشته بودند. شکایتی هم از مؤسسه سرم‌سازی حصارک رسیده بود که برای درست کردن سرم هاری، سگ لازم دارند و پیدا نمی‌کنند. که ما جواب دادیم بروند به شهرستان‌ها. آگهی گم شدن سگ‌های خانگی شناسنامه دار با یا بدون قلابه در روزنامه‌ها زیاد شده بود. مبلغ جایزه‌ها و مژدگانی‌ها برای پیدا کردن آنها آنقدر بالا بود که یک رئیس دفتر را وسوسه می‌کرد چند روزی لباس عوضی بپوشد و برود دنبال سگ‌یابی قربان. بنده خودم آن موقع اطراف خانه‌ام بیابان بود. شب‌ها از غروب به بعد، جرأت نمی‌کردیم از خانه بیرون بیاییم. عصر هر جا

می رفتیم قبل از نشستن آفتاب به خانه برمی گشتیم که گرفتار سگ ها نشویم. همینقدر که دستجمعی آنها را می دیدیم که از دور متوجه ما شده اند، یا بوکشان در طلب غذا و خوراکی دنبالمان راه افتاده اند، از وحشت قالب تهی می کردیم. ناگهان معجزه ای شد. ظرف مدتی کمتر از یک هفته، اصلاً نفهمیدیم چه بلایی سر آنها آمد. مثل سارها که بدون دعوت می آیند و در یک شب خودشان می روند، به کلی نیست شده بودند. حتی لاشه یکی از آنها را ندیدیم که در گوشه ای افتاده و از یاد رفته باشد. شهر سه میلیونی تهران از حیرت کار عجب انگشت به لب ماند.

شهردار روی صندلی اش تکان خورد:

— بله، بله، یادم می آید. خوب هم یادم می آید. چقدر فراموشکار شده ام. راستی، مهram، تو بنا بود شخصی را که برای این وظیفه گمارده بودیم و الحق کارش شایان تقدیر بود به من معرفی کنی. نمی دانم کردی یا نه. این تیکه اش را اصلاً یادم نیست.

آقای مهram قدمی جلوتر آمد:

— به من فرمودید اگر مثل روزگار گذشته القاب و تلقاب رسم بود به اولقب سگ کش الایان می دادید و یک مقرری مادام العمری برایش تعیین می کردید از بودجه شهرداری تا تشویقی باشد برای هرکس که می خواهد کار بکند. قربان از حسن تصادف، حالا این شخص در دفتر من نشسته است. برای کار زیاله که دستورش را هفته پیش صادر فرمودید از او بهتری سراغ نکردم.

او به راستی در انجام وظیفه و درستکاری چنان آدم نمونه ای است که یا باید مجسمه اش را ریخت و توی میدان شهر گذاشت یا دوبامبی زد توی سرش.

شهردار، با آن سرور باطنی که از نیک نهادی سرچشمه می گیرد و در وجود هر کسی گاه جرقه می زند، ناگهان از جایش برخاست. با چهره ای آسمانی که قبلاً هرگز در وی دیده نشده بود گفت:

— جدی می گوئی؟ عجب تصادف نیکوئی! خوب، مسئله زیاله با مسئله سگ و مگس یکی است.

سگ ها علاوه بر فضولاتی که خود دارند، کیسه های زیاله ای را که مردم هر شب جلودر خانه هاشان می گذارند پاره می کنند و محله را به گند می کشند. بعد

مگس‌ها می‌آیند و این گند را از کوچه و خیابان یک راست توی سفره من و شما می‌آورند. این شخص حالا کجا است؟ منظورم این است که کجا کار می‌کند؟
 - در اداره متوفیات، مسئول طرح اجرائی گورستان است قربان. ضمناً فراموش نفرمائید که فردا ساعت ده و ربع صبح گورستان تازه شهر را افتتاح می‌فرمائید. یک ربع پیش از وقت با هلی کوپتر حرکت می‌فرمائید و ساعت ده می‌رسید. خود شما فرمودید رسیدن من طوری تنظیم شود که همه رؤسا و شخصیت‌ها قبلاً آمده باشند. بعد از افتتاح گورستان و طی تشریفات مربوطه ساعت یازده با هلی کوپتر برای دیدن زباله‌دانی‌های بزرگ روی شهر پرواز خواهید فرمود.

- خب، همین شخص را هم می‌توانی بگویی توی هلی کوپتر همراه من باشد.

مهرام پشت سر خود را خاراند:

- بله، ایرادی ندارد، ولی این موضوع را بعد از افتتاح گورستان دقیقاً همان موقعی به او خواهم گفت که هلی کوپتر در حال برخاستن است. این به حال و وضع او بهتر می‌آید و با روحیه مخصوصش مناسب‌تر است تا آنکه پیش از وقت خبر داشته باشد. ممکن است از چنین خبر خوشی که یک ساعت با شخصی مثل حضرت اجل روی هوا هم سفر است از شادی و هیجان یاترس قالب تهی کند یا شب را تا صبح نخوابد. یک کمی زیادی اش می‌کند قربان. حالا چکارش داریم. بعد از بازدید از زباله‌ها، در ساعت دوازده، ضمن نهار، جلسه انجمن شهر است و نطق جناب‌عالی در خصوص مسئله نرخ بندی. گویا بالاخره رأی شما بر این قرار گرفت که با نرخ بندی روی اجناس موافقت بکنید.

حضرت اجل سرش را روی پشتی بلند صندلی عقب انداخته و مشغول فکر کردن بود. گفت:

- خودم عقیده دارم که نرخ بندی روی اجناس هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. بلکه با این خلقیاتی که ما از سوی خریدار و فروشنده، هردو، داریم بیشتر باعث گران‌ی و تورم می‌شود. ولی در نطقی که برای فردا در انجمن شهر تهیه کرده‌ام درست عکس این مطلب را ثابت کرده‌ام. عجب، آقای مهرام. توجه می‌کنید به چه دارم فکر می‌کنم؟

مشکلی پیش می‌آید. چطور می‌شود به کسی که مأمور اداره متوفیات است و برای خودش نوعی تقدس مذهبی دارد، گفت که برود سگ بکشد. سابق یک زمانی این کار را می‌کرده، ولی چه دلیلی دارد که حالا هم بکند. در دیزی باز است ولی حیای گربه کجا رفته؟ مگر اینکه بگوئیم حیای گربه را سگ خورده. — قربان، کشتن سگ هم می‌تواند امری مقدس باشد. چرا می‌گویند فرشته توی خانه‌ای که سگ هست نمی‌آید؟ من خوب می‌دانم چه به او بگویم.

— خب، پس تو خودت با او صحبت کن. از این راه با او وارد شو که چون تجربه دارد و راه و چاه کار را می‌داند یک نفر از کسانی را که با او کار کرده‌اند معرفی کند. تو که این را بگوئی او خودش پیشقدم می‌شود. من به وزیر قول داده‌ام که در یک هفته نسل هرچه سگ است براندازم. این کاری است که از تومی خواهم. هرکس آن را تمام کند معنی اش آن است که مهرام کرده است. — قربان!

— بله، باز هم مسئله‌ای هست؟

— لقب سگ کش الاعیان چه می‌شود؟

— آن را هم با یک خلعت مناسب به خود تومی دهم؟

— پس حالا که این طور است دستور می‌دهم حتی به توله‌ها رحم نکنند. به جای سگ کش الاعیان دوست دارم بفرمائید سگ کش الممالک. به سر حضرت اجل قسم که بعد از آنکه نسل سگ وراق‌تاد، می‌افتم به جان گربه‌ها. کاری می‌کنم که سگ و گربه فقط شکل‌هایی باشند توی کتاب‌ها برای دیدن بچه‌ها.

روز بعد قرار بود گورستان بزرگ شهر به وسیله آقای شهردار و در حضور عده کثیری از شخصیت‌ها و مخبرین روزنامه‌ها افتتاح شود. این را همه اهالی پایتخت می‌دانستند و منتظر اعلام نتیجه از سوی رسانه‌های گروهی بودند.

حسینی، برای آماده کردن گورستان تازه از یک سال پیش به این سوی دوندگی‌ها کرده و زحمت‌ها کشیده بود. کار صاف کردن زمین در منطقه‌ای به وسعت دوهزار و پانصد هکتار. نشان دادن نهال‌های سرو و کاج و انواع درختهای زینتی در خوریک پارک بزرگ. نظارت شبانه‌روزی در امر ساختمان غسل‌خانه،

شبستانها، دروازه ورودی با آن گل‌دسته‌های کاشی‌کاری شده زیبایی که داشت. گل‌کاری اطراف حوض‌ها و میدان‌ها و حاشیه خیابان‌ها، و بسیاری امور جزئی و کلی که مراقبت و سرپرستی دقیق و صمیمانه لازم داشت. اوفقط دریک کار دخالت نداشت: نام‌گذاری گورستان که در صلاحیت وی نبود و ارتباط با دانش و کتاب و معرفت مذهبی پیدا می‌کرد. غسل‌خانه تشکیل می‌شد از سالن‌هایی با دیوارهایی تمام از کاشی سفید. جزیک رده بالا، نزدیک سقف، که پنجره‌های شیشه‌ای می‌خورد. حوضچه‌هایی از سنگ سیاه، سکوها با بدنه سرامیک که روی آن یک پارچه مرمر بود. چیزی شبیه یک کارواش با تشریفات خیلی خودمانی‌تر. در مراسم افتتاح گورستان، بسیاری از شخصیت‌های سیاسی و مذهبی و معتمدین شهر و نمایندگان از سفارتخانه‌های بعضی کشورها در ایران. رئیس ثبت و یکی دو اداره مهم دیگر... و البته خیرنگاران، حضور بهم می‌رسانیدند.

رئیس گورستان، در شبستان اصلی گورستان، نطق کوتاهی برای حاضران می‌کرد که در آن از اهمیت وجود گورستانی آبرومند در شهر چند میلیونی، به سبک گورستان‌های شهرهای پاریس و لندن سخن می‌گفت. در ساعت ده و نیم، بعد از صرف چای و شیرینی مختصری، مهمانان برای بازدید غسل‌خانه می‌رفتند که جمعاً ده دقیقه‌الی یک ربع طول می‌کشید. غسلها در سالن شستشو چکمه‌های لاستیکی بلند به پا و دستکش به دست پای حوضچه‌ها حاضر و آماده ایستاده می‌بودند. در اتاق بغلی، متصدیان کفن با قواره‌های بریده شده‌ی متعال سفید، برای هر میت سه تیکه با سدر و کافور و پنبه فراوان. بعد در سرسرای پشت غسل‌خانه که نمازخانه بود، معمم محترم که فریضه نماز میت را به جای می‌آورد. در انجمن شهر گفتگو شده بود که برای اولین مرده‌ای که به گورستان می‌رسید و طبق تشریفات دفن می‌شد، جایزه ارزنده‌ای تعیین شود که به کسایش تعلق می‌گرفت. ولی از ترس افزون شدن خودکشی‌ها یا قتل نفس‌ها، این تصمیم مسکوت مانده بود.

برای آنکه تشریفات دفن شکوه طبیعی خود را داشته باشد، رئیس گورستان از اداره متوفیات خواسته بود که اولین مرده را در ساعت ده بفرستد. که بعد از آن طبق آمارهای تجربه شده در آن فصل سال که موقع بهار بود، به‌طور متوسط هر

چهل دقیقه یک نفر می رسید. قبرکن ها چند قبر را کنده و با بیل های خود آماده و چشم به راه، کنار هر قبر دو نفر ایستاده بودند.

برنامه همانطور که پیش بینی شده بود پیش می رفت. مهمانان رسیدند و با احترام شایسته به شبستان اصلی هدایت شدند. بدون رعایت تشریفات مقام و یا سن هرکس هر جا رسید روی صندلی قرار گرفت. فقط سه صندلی ردیف جلو که جای شهردار و امام جماعت و یک نفر دیگر، به ظاهر رئیس کل اوقاف که مرد پیری بود، خالی ماند. این سه صندلی نیز در دقایق آخر که مراسم آغاز می شد پر شد و رئیس گورستان، مردی خپله و تقریباً چاق، ضمن کرنشی نامحسوس که به طرف صندلی های جلومی کرد شتابان پشت میز سخنرانی رفت. چنین آغاز کرد:

«آقایان، ما افتخار داریم که شهردار محبوب ما امروز تا چند دقیقه دیگر اولین کلنگ این پارک بزرگ و کم نظیر را به زمین خواهند زد. در حقیقت اولین کلنگ آن را بی سر و صدا یک سال و نیم پیش به زمین زده اند. امروز روز گشایش و به اصطلاح بهره برداری است، که اولین مرده در آن دفن می شود. این گورستان طبق پیش بینی ها برای سی و پنج سال مردم پایتخت کافی است. ای کاش همه مؤسسات در کنار خود مثل ما قادر به پیش بینی بودند، و از روش پیش بینی بر اساس آمار استفاده می کردند. پیش بینی ما می گوید سی و پنج سال، ولی اگر کمتر طول بکشد — ببخشید، اگر بیشتر طول بکشد چه بهتر. سطح مرگ و میر در کشور ما زیاد است، اما نسبت به گذشته خیلی کم شده است. امیدوارم روزی برسد که این تعداد کم و کم بشود تا به صفر برسد. (همه حضار و خنده های زیر سیلی. ناطق احساس کرد که نمی تواند بدون یادداشت به صحبت ادامه دهد. ولی در آن موقع یادش رفته بود که یادداشت نطقش را توی کدام جیبش گذاشته بود. با نیم نگاهی از زیر چشم به سوی شهردار که آرام سر جایش نشسته بود ادامه داد.) پیدا کردن یک چنین زمینی از شاهکارهای شهرداری است. خاک آن نرم است اما نه آنچنان که وا بدهد و فرو برود. ما آن را از چنگ کوره پزها بیرون آوردیم. سیلاب زمین را نمی گیرد. و مرده می تواند خواب راحت خود را تا قیام قیامت ادامه دهد. قبرها همه ردیف و سنگ قبرها یک اندازه است. فقیر و غنی، وضع و شریف، همه یک اندازه و یک شکل.

روی سنگ قبرها فقط یک جمله نوشته می شود: نام و نام فامیل. نام پدر. تاریخ تولد و تاریخ فوت، همین. سنگ قبرهای عجیب و غریب یا معجزها و علامت های مزاحم از میان رفته است. و آنچه منظره را متفاوت می کند، نه این کارهای من درآوردی و بی فایده بلکه درخت ها و نهال هائی است به طرح های گوناگون، یک درمیان کاج و چنار که در کل خود با هم هماهنگی دارند. عمه کفن و دفن ما دائم تحت مراقبت پزشکی هستند که نکنند باعث سرایت بیماری بین مرده ها بشوند. ببخشید، نکنند از مرده ها بیماری بگیرند. برای متقال و پنبه و سدر و کافور، همچنین تراشیدن و آوردن سنگ قبر از معدن به اینجا، با اشخاص ذی صلاح طبق آئین نامه معاملات دولتی و تشریفات مناقصه قراردادهای سالانه بسته ایم. قاریان خوش نام و خوش صدا اجیر کرده ایم و از آنها خواسته ایم که چشمشان به دست خانواده ها نباشد و اگر چیزی به آنها دادند نگیرند. گدایان و دریوزگان را در این گورستان راه نیست. همان طور که نامش قبرستان مسلمین است و گورها همه روزه قبله اند همانطور نیز همه در یک خط کنده می شوند با قطعه بندی و شماره معین. دفتر گورستان قادر است در کمتر از یک دقیقه هر گوری را به مراجع نشان بدهد. طرح اجرای آرامگاههای خانوادگی را در دست داریم که هر آرامگاه را به مبلغی معین به درخواست کننده می فروشیم. هر سال با میزان معینی در حدود صد تا صد و پنجاه تومان خرج غیر از مخارج برق و آب که از روی کمتر خواهد بود. آقایان، اینجا نه گورستان بلکه پارک ملی است. و ما این را از شهردار عزیزمان داریم که لحظه ای از فکر آسایش مردم پایتخت بیرون نیست. با گشایش این پارک بزرگ به شهروندان عزیز اعلام می کنیم که در انجام خدمتگزاری آماده ایم.

در این موقع یکی از کارکنان گورستان که بناگوشش از شرم و هیجان برآمده شده بود، داخل سالن شد. یک راست به طرف میز سخن ران رفت. سر بغل گوش او برد و گفت:

— آقای درودی، هنوز مرده ای به غسل خانه نیامده است.

چون حرف را تلفظ نکرده بود درودی را دودی گفت.

رئیس گورستان نگاه غضب آلودی به او کرد و با لبخند از حاضران پوزش

خواست. کارمند با شانه‌های افتاده و چهره گناهار و برافروخته از دربیرون رفت. رئیس دفتر درست پشت سر شهردار نشسته بود. خم شد و آهسته به او گفت:

— قربان، همین شخص، آقای حسنی است.

شهردار دست جلو دهان گرفت و بی آنکه سر برگرداند گفت:

— هان، یادت نرود که او را در پرواز روی شهر برای بازدید زباله دانی‌ها

همراهم بفرستی.

— بله قربان، هنوز به او نگفته‌ام. ولی یادم هست.

بعد از رئیس گورستان، یکی از معممین در خصوص زندگی جاوید آن دنیا و اینکه پایان کار ما همه نیستی است و رفتن به سرای باقی، گفتاری راند. آنگاه حاضران برخاستند تا در سطح گورستان بزرگ گردش بکنند. آقای شهردار در نظر داشت چشم اندازی از وضع گورستان را چنانکه در آتیه پیدا می‌کرد، با آرامگاه‌های شکوهمندی که اطراف آن ساخته می‌شد، به حاضران نشان بدهد. زمین صاف و کران تا کران در آن هوای لطیف بهشتی بهجتی در روحیه‌ها فراهم می‌آورد. از این سوی در دفتر گورستان، آقای حسنی می‌کوشید تا با شهر تماس بگیرد که آیا ماشین نعلش کش در راه است یا نه. طبق آگاهی پلیس تهران، بین راه هیچ نوع راه‌بندانی نبود. ولی اداره گورستان‌ها خبر می‌داد که متأسفانه تا آن ساعت روز فقط یک نفر در شهر مرده که آنهم خانواده‌اش طبق وصیت میت خواسته‌اند در امامزاده عبدالله، کنار برادرش خاک بشود. اداره گورستانها می‌گفت از افتتاح گورستان بزرگ خبر نداشته است ولی از این به بعد با بیمارستانها در حال تماس است تا اگر کسی مرد بلافاصله به گورستان تازه منتقلش کنند. البته این کار ساده‌ای نبود. زیرا خانواده‌ها از آن جهت که این گورستان تازه تأسیس است و اسم و رسمی ندارد، دوست ندارند و مایل نیستند مطلقاً مرده‌های خود را اینجا بیاورند. با آنکه قبرستانهای قدیمی همه پراند و یک وجب جای خالی ندارند باز می‌خواهند آنجا بروند. آقای حسنی از فرط خشم می‌خواست گوشی تلفن را توی سر خودش بکوبد. چند دقیقه‌ای با بی‌صبری منتظر ماند. بعد دوباره اداره متوفیات را گرفت:

— الو، آقا، هنوز خبری نشده؟ آقا عجیب است. مگر امروز عزرائیل اعتصاب

کرده که کسی را قبض روح نکنند. بفرستید آقا از سردخانه پزشکی قانونی جنازه ای بیاورند. از سردخانه دانشکده پزشکی بیاورند. کاری نکنید. من چه می دانم. به نظر می آید که انگشت کسی برای کارشکنی در میان است. چرا ما باید با هم هماهنگی نداشته باشیم. آقای شهردار را نمی شود معطل نگه داشت. هزار برنامه دارد. افتتاح گورستان بدون مرده مگر تابه حال شده است؟!

دوباره گوشی را گذاشت. در میان تبی که او را فرا گرفته بود به این اندیشید که اگر فرصتی آن روز دست بدهد و آقای شهردار او را به جا بیاورد حافظه پرمشغله اش چه بسا که ناگهان جرقه ای بزند و با خود بگوید: این شخص را من جایی دیده ام. هان، بله، در همدان، کلاس چهارم ابتدائی. او هم کلاسی من بود.

اسدپور راننده شهرداری، سوار جیپ با علامت آبی به دفتر آمد. رئیس گورستان او را فرستاده بود ببیند آیا خبری شده است یا نه. آقای حسنی که از تلفن نومیسد، بود، به او گفت:

— آقای اسدپور لطفاً مرا به غسلخانه برسانید ببینم مرده شوها در چه حال اند. نکنند یک وقت آنها هم خیال کنند برنامه و تشریفاتی نیست و پراکنده شوند. همینکه سوار شد راننده به او گرفت:

— چرا اینقدر خودت را ناراحت می کنی؟ یک جوری سروته قضیه را بهم بیار. — چطور سروته قضیه را بهم بیاورم. اگر یک ربع ساعت دیگر بگذرد و مرده ای نرسد گذش در می آید. آبروی همه ما خواهد رفت. حضرت اجل برنامه دیگری دارند. این بی عرضگی است آقا. بیشتر از هرکس من خودم را مسئول می دانم. همه چیز را پیش بینی کردیم جز اینکه ممکن است مرده دیر برسد. اگر دیر شود و این آقایان بدون تشریفات پیش بینی شده گورستان را ترک کنند معلوم نیست امشب روزنامه ها برای آقای شهردار چه مطالبی خواهند نوشت. او دشمن دارد آقا. مثل هر آدم بزرگی حرفش سر زبان ها است و روزنامه ها به خاطر فروش بیشتر دوست دارند از او مطلب بنویسند، هر چند چرند و پرند باشد برایشان اهمیت ندارد.

راننده، دست راستش را از فرمان آزاد کرد و دوستانه روی پای او زد: — آقای حسنی، حالا که اینطور پیش آمده چرا باید ماتم بگیری. — اگر ماتم نگیرم چکار کنم.

— یک چوبی را به شکل آدم کهنه پیچ کن و در غسال‌خانه روی برانکار بگذار. من این کار را برای تومی کنم. یک چوب به جای مرده. مرده هم که صدا ندارد. همین که حضرات آمدند، نمازش را می‌خوانیم و می‌بریم خاکش می‌کنیم. آقای حسنی چپ چپ نگاهش کرد:

— دست نهم درد نکته، به همین سادگی؟ قضیه به همین سادگی حل شد؟ چه مرده‌ای است که یک عده از کسانش همراهش نباشند؟ از این گذشته، موقعی که او را از زمین بلند می‌کنند که طبق رسم معمول سه بار زمی‌ش می‌گذارند و دوباره بلندش می‌کنند، مرده آنقدر سبک است که از توی برانکار پرواز می‌کند بیرون. قبل از آنکه توی قبر خاک رویش بریزند، قسمتی از کفن را روی صورتش شل می‌کنند که شب بتواند جواب سوالات نکیر و منکر را بدهد. شاید در آن موقع کسی خواست صورتش را ببیند. یک چوب کهنه پیچ شده مثل مترسک سر جالیز—نه، این شدنی نیست. هرچقدر با استادی صورت بگیرد مچ ما باز می‌شود. گورکن‌ها اولین کسانی هستند که پوزخند بزنند و ما را لو بدهند. راننده با سر آرنج توی پهلو می‌اورد و گفت:

— گویا خنده هم دارد. هه هه هه، از این حرفت تعجب می‌کنم جناب. تو که خودت در اداره متوفیات کار می‌کنی بهتر می‌دانی که مرده، بخصوص اگر مثل من لاغر باشد، بعد از مردن بلافاصله چنان خشک می‌شود که با یک تیکه چوب هیچ فرقی ندارد. گورکن فقط به فکر آن ده بیست تومان مزدی است که شب می‌گیرد و با آن نانانی برای زن و بچه‌اش به خانه می‌برد. اگر مرده چاق و سنگین باشد وقتی که دوفسری توی قبرش می‌گذارند زیر لب فحشی هم بدرقه راهش می‌کنند. و اگر لاغر باشد و سبک، خوشحال می‌شوند و می‌گویند خدا رحمتش کند. آقای حسنی، نقشه هیچ عیبی ندارد. توی این آب و خاک کدام تشریفات افتتاح را تا به حال دیده‌ای یا شنیده‌ای که یک نمایش تو خالی محض فیل رنگ کردن نباشد. بگذارش به عهده من. من همینقدر مقداری کفن از چه غسال‌خانه کش بروم، کاری می‌کنم که غسال‌های اینجا هم نفهمند قضیه از چه قرار است. مرده را در جای دیگری شسته‌اند و آورده‌اند اینجا خاک کنند.

آقای حسنی، جلو غسال‌خانه پیاده شد. راننده گفت:

— نقشه مولای درزش نمی رود. من می روم سراغ چوب و مقداری کهنه و لته پاره که اطراف زمین گورستان توی زباله ها پیدا می شود. همین حالا برمی گردم. تو همین جا باش و سرمرده شوها را یک جویری گرم کن که چیزی نفهمند.

از رفتن او پنج دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که آقای حسنی از توی ساختمان صدای جیپش را شنید. چند تیکه چوب و مقداری لباسهای پاره و آلوده با خود آورده بود. رئیس گورستان نیز همراهش بود که به حسنی گفت:

— با اداره تماس گرفتیم. نیم ساعت پیش، نعشی را به پزشکی قانونی برده اند که مرگش مشکوک است. غیر از این در دارالسلام پایتخت هیچ خبری نیست. نکند حسنی این زمینی که ما انتخاب کرده ایم از نظر شرعی عیبی دارد که مرده را قبول نمی کند. از شوخی گذشته، واقعاً عجیب است که در هشت ساعت گذشته هیچکس توی این شهر بزرگ نمرده است. به فرض که همین دقیقه کسی پیدا بشود و از شهر حرکتش بدهند، دست کم سه ربع طول می کشد تا این راه طولانی را طی کند و به گورستان برسد. آقایان همین حالا است که به اتفاق حضرت اجل بیایند به غسلخانه.

آقای حسنی، از سر ناراحتی و غضب دست های کارکرده درشتش را توی هم می فشرد. گونه هایش از دو طرف ورم کرده و بیشتر از هر وقت دیگر خیز برداشته بود. دردی شدید در تمام رگهای صورت و گردن حس می کرد و سر تا پای وجودش متشنج بود. گفت:

— بنده فرمان بردارم. اگر هم بگوئی اشتباه از من بوده قبول می کنم.
درودی گفت:

— ما نمی خواهیم در این موقع از کسی بازخواست بکنیم. توجه تقصیری داری. باید راه علاجی پیدا کرد. نقشه اسدپور تنها راهی است که ما را از دقمه نجات می دهد. باید کاری بکنیم که مراسم در همین سالن با خواندن نماز میت تمام بشود و قبل از اینکه مرده را بلند کنند تا برای دفن ببرند، جمعیت هم بروند پی کارشان. این کار شدنی است و هیچ اشکالی پیش نمی آید. شرکت مدعوین در نماز میت که واجب کفائی است، یعنی همان افتتاح گورستان. مگر نمایش تئاتر است که بخواهند تا آخرش را ببینند. بگذار اولین مرده توی این گورستان یک چوب کهنه پیچ شده باشد. خیال می کنی از نظر شرعی گناهی مرتکب

شده ایم؟ تازه اگر هم گناهی مرتکب شده باشیم خدا از سرتقصیر ما خواهد گذشت. زیرا که چاره نداشته ایم. باید خیلی زود کار را تمام کنیم و قالش را بکنیم. نماز میت خوان نباید آن قدر طولش بدهد که مرده برخیزد، یا از زنده های پشت سرش یکی سخته کند و بیفتد.

آقای حسنی سرش را پائین انداخته بود. فکرمی کرد چه بگویم تا عذری باشد برای گریختن از زیر بار این مسئولیت. نه مسئولیت، بلکه کاری مضحک و گناهی نابخشودنی که هرگز نمی توانست از عهده او ساخته باشد. حتی اگر به دست دیگری انجام می شد، او نمی توانست تماشاگر صحنه باشد. آقای درودی که خیال می کرد کارمندش همه چیز را قبول کرده است، چون نمی توانست مهمانان و آقای شهردار را بیشتر از آن توی بیابان تنها بگذارد، همراه راننده به سرعت از محل دور شد. حسنی از سرناراحتی و عذاب آهی از سینه بیرون داد و با خود گفت:

— ایکاش نعش گوربه گور شده خودم را می آوردند و امروز در این مراسم به خاک می سپردند. نه، مرده چوبی ریشش درمی آید و یک مؤسسه بزرگ را با هر چه کارمند توی آن است بی آبرو می کند. باید فکر دیگری کرد.

دقایق به سرعت می گذشت. مقارن لحظه ای که سرو کله مهمانان و پیشاپیش آنها آقای شهردار، از فاصله چند متری نمایان شد کارکنان غسلخانه پشت یکی از پنجره ها جمع شده بودند و تماشا می کردند. در همین بین گوئی سقف نمازخانه سوراخ شده و مرده ای کفن شده از آن بالا با طناب به پائین فرستاده شده بود، که روی برانکار پایه دار وسط سالن خوابیده بود. هنوز کسی فرصت نکرده بود از خود پرسسنداین مرده کی و از کجا آمد که کش و قش و سرو صدائی شد و ماشین نعش کش، مرده دوم را آورد. عده زیادی زن و مرد سیاهپوش همراه او بودند. مرده، جوان بود و همراهان او که کسان درجه اولش بودند با غم حقیقی برایش زاری می کردند. متظره به کلی عوض شده بود. آقای درودی که دو قدم پشت سر شهردار و امام جماعت راه می سپرد، همینکه داخل سالن شدند جلو آمد و گفت:

— قربان، این یک مرده، آنهم یک مرده. این بیچاره ظاهراً کسی را ندارد که برایش زاری کند.

امام جماعت گفت:

— شاید قوم و خویش دارد که بعداً پیدایشان می شود.

رئیس گورستان اطرافش را نگاه کرد و به حالت مشکوک تأیید کرد:

— بله، من هم همین فکر را می‌کردم و با خودم می‌گفتم بهتر است این یکی را که تازه آورده‌اند جلوبیندازیم. باید صبر کنیم تا او را بشویند و کفن کنند. البته اگر حضرت اجل اجازه بفرماید.

شهردار گفت:

— از نظر مراسم برای ما فرق نمی‌کند که مرده کسی همراهش هست یا نه. زودتر کار را تمام کنید آقا.

— بله، همین یکی بهتر است. اگر کسی را داشت همراهش می‌آمدند. غریبی مرده دم دروازه — بی گور و کفن، بی حلوی و رجنازه.

حالا اطراف غسل‌خانه کاملاً شلوغ شده بود. و لحظه به لحظه از ازدحام جمعیتی که با نعش دوم آمده بودند یا از پی می‌رسیدند شلوغ‌تر می‌شد. آقای شهردار که طبق یک طبیعت اشرافی، بخصوص این آخری‌ها، از شلوغ‌پلوغ و جمعیت وحشتش می‌گرفت، حوصله‌اش به پایان رسیده بود. او همیشه یک محافظ مسلح هم داشت که امروز همراهش نبود. سیدی کوتاه قد که دور کلاه فینه مانند سیاهش دستمال سبز رنگ بسته بود وردای کرم رنگی به تن داشت، پیشاپیش عده کوچکی از جمعیت، نماز میت را خواند. جنازه را بلند کردند. و لا اله الا الله گویان از در نمازخانه بیرون آوردند. هر چه پیشتر می‌رفتند جمعیت تشییع‌کننده که غیر از مهمانان، قیافه‌های تازه رسیده‌ای هم توی آنها برمی‌خورد، انبوه‌تر می‌شد.

گور با غسل‌خانه فاصله چندانی نداشت. آقای شهردار که در طول نماز میت و در گیرودار اندوه و اندیشه‌ای خسران‌آمیز می‌رفت تا به عنوان یک رئیس متمایز از مردم مقام خود را از یاد ببرد، یا تظاهر کند که از یاد برده است، مانند سایرین تا لب گور دنبال جنازه رفت.

برانکار را کنار گور روی خاک‌های نمناک، زمین گذاشتند و جمعیت اطراف گور حلقه زدند. چهره‌های گرفته آنان همه به طور یکسان حکایت از درونی‌ترین اندیشه‌ها می‌کرد. بله، آخرت. مگر شکی بود که همه ما می‌مردیم و از این دروازه که نامش گور بود به سرای دیگر می‌رفتیم؟ همین حفره گود و سیاه، همین آجرهای چهارگوش بزرگ که نظیرش را در شهر هیچ کجا نمی‌شد

دید. همین شفته ای که روی آن می ریختند، این سرانجام همه ما بود.

دونفر گورکن که چکمه های لاستیکی بلند به پا و دستکش به دست داشتند، مرده را از روی برانکار برداشتند و توی گور، به دقت روی شانه راست خوابانیدند. سیدی که نماز میت را خوانده بود، جلو آمد. دامن ردایش را جمع کرد و روی گودال، طرف سر مرده نشست و در چنان حالتی که دست راستش را با انگشت اشاره به سوی وی گرفته بود دعای تلقین را آغاز به خواندن کرد. صلوات فرستاد و از جایش بلند شد. گورکن ها حالا آماده بودند که آجرها را بگذارند. جمعیت با لبخند رنگ پریده و نگاه آکنده از همدردی و هم فکری، چشم به سوی شهردار دوخته بودند. حضرت اجل، آمیخته به تردید و با فروتنی و حجب کسی که کاری را نمی داند، بیل را از دست مرد گورکن گرفت تا به عنوان افتتاح گورستان، مقداری شفته روی چند آجری که هم اکنون بغل هم روی قبر چیده بودند بریزد. بقیه کار را خود گورکن ها تمام می کردند. ناگهان در میان حیرت و هراس همه حاضران، به خصوص ردیف های جلو که روی پشته خاک ایستاده بودند و توی قبر را می دیدند، مرده تکان خورد. با یک حرکت که از هیچ زنده ای ساخته نبود خود را از قبر بیرون انداخت و نعره کشید:

— صبر کنید، صبر کنید. من زنده ام. من زنده ام.

جمعیت از وحشت جا خالی کرد. هر کس به گوشه ای گریخت. مقداری خاک از زیر پاهای آنها دوباره توی گور ریخت. شهردار که نتوانسته بود بگریزد غش کرد و توی بغل یکی از گورکن ها افتاد. مرده با کفن سفیدی که بندهایش باز شده بود می دوید و همچنان نعره می کشید:

— من زنده ام، من زنده ام.

افتتاح گورستان بزرگ شهر، با این کیفیت تقریباً به افضاح تبدیل شد. چون آقای شهردار بدجوری ترسیده بود، روزنامه های پایتخت بنا به بعضی مصلحت های عمومی و خصوصی، این واقعه را به کلی مسکوت گذاشتند و نه در آن روز که در روزها و ماههای بعدی هم چیزی از آن به گوش کسی نرسید.

آقای حسنی هم از آن پس هرگز در شهرداری حاضر نشد و هیچکس نفهمید اصلاً کجا رفت و چه بسرش آمد. اگر او بود شاید مسئله زباله و سگ و مگس برای همیشه در این شهر بزرگ حل می شد و آقای شهردار هم که بعدها سیل انقلاب جارویش کرد و در یک زباله دانی نامعلوم زیر گل ولای مدفون ماند،

لااقل روسیاهی را به آن دنیا نمی برد که پشت سر خود یک کارمند وظیفه شناس در شهرداری به جای گذاشت. زمانه دقیقه به دقیقه پرازپند است. ولی این ماثیم که بیدار نمی شویم. بعضی ها می گویند ما بیدار شده ایم. ولی من می گویم هر وقت سگ و مگس و زباله نبود ما بیدار شده ایم. شب ها از پارس موزیکال سگ ها چند میلیون مردم پایتخت خواب به چشم ندارند. دم صبح که با اولین پرتو روشنائی سگ ها طبق عادت پوزه بردست می گذارند و می خوابند، جناب مگس بغل گوش آدم وزی صدا می کند یا روی بینی او می نشینند و می گوید برخیز، همین قدر که خوابیدی بس است. برخیز به وظیفه هایت برس.

راستی نام کوچک آقای حسنی کوزه کنانی، این مرد نمونه و مجسمه کار و وظیفه که آنهمه رئیسش را دوست داشت و برای اوتا پای مرگ حاضر به جانفشانی بود چه بود؟ قاری نماز میت که تلقین خوان هم بود، موقع خواندن دعای تلقین، او را محمد خطاب می کرد که نام عمومی هر بنده مسلمانی است. گمان می کنم او در این دنیا تنها کسی است که بعد از مردن دوبار برایش نماز گزارده اند و دوبار دعای تلقین خوانده اند. اگر مرده است خدایش بیامرزد، و اگر زنده است دعای خیر ما بدرقه راهش باد.

بالا بنده

به بانک مرکزی ایران واقع در خیابان فردوسی نزدیک چهارراه اسلامبول رفته بودم. آن روزها من به عنوان نماینده یک شرکت ژاپنی که در ایران شعبه داشت، در بازار آهن فروشی می‌کردم و با بازرگانان وارد کننده آهن تماس هائی داشتم. بازرگان، بعد از توافق روی قیمت و زمان حمل کالا و سایر شرایط، قراردادی با ما امضا می‌کرد و در یکی از بانک‌ها اقدام به گشایش اعتبار ارزی به نام کارخانه فروشنده می‌کرد. من به بانک مرکزی رفته بودم تا در خصوص یکی از این اعتبارها که از طرف شرکت احمدیان و پسر بنا بود فوراً به نام ما گشوده شود اطلاعی بگیرم، و اگر گشوده شده بود موضوع را با شماره مربوطه توسط تلکس به کارخانه ابلاغ کنم. چون آخر سال بود بانک مرکزی طبق معمول سنواتی اعلام کرده بود که آخرین مهلت برای گشایش هر نوع اعتبار ارزی تا پایان روز ۲۵ اسفندماه یعنی همان روز مراجعه من به بانک بود. اگر آن روز اعتبار به طور قطع گشایش نمی‌یافت و شماره را به من نمی‌دادند، چه بس احتمال داشت با بیرون آمدن مقررات جدید واردات و صادرات که معمولاً در آغاز هر سال با ذکر تغییرات جدید منتشر می‌شد، موانع تازه‌ای در راه واردات آن قلم کالا پدید می‌آمد و قرارداد ما که نماینده فروشنده بودیم با خریدار باطل می‌شد. در مراجعه من به بانک، خریدار، یا بهتر بگویم پسر خریدار که جوان بیست و پنج ساله شسته رفته و فهمیده‌ای به نام سعید بود نیز همراهی ام می‌کرد. زیرا بانک مرکزی، شماره اعتبار را جز به خود باز کننده اعتبار به هیچ کس نمی‌داد. و این مقررات درستی بود که ما هم نمی‌خواستیم ندیده‌اش بگیریم.

طرف صبح بود و هوا خنک و مرطوب. شب قبلش نم بارانی آمده بود که با بالا

آمدن آفتاب اثرش روی پیاده‌روها از بین می‌رفت. گردش در هوای آزاد می‌چسبید. مردم برای خریدهای عیدبه خیابانها ریخته بودند و شادی و انتظار و جوش و خروش، در چهره‌ها موج می‌زد. خوشبختانه کارما دربانک با اشکالی روبرو نشد و زودتر از آنچه انتظارش را داشتیم راه افتادیم. به ما گفته شد همه چیز روبه‌راه است و شما می‌توانید یک یا احتیاطاً دو ساعت بعد برای گرفتن شماره اعتبار، دوباره به بانک رجوع کنید. ماضورومی دانستیم که شماره را همان روز بگیریم و به فروشنده کالا که پشت خط تلکس منتظر نتیجه بود فوراً اطلاع بدهیم. از سوی دیگر به علت تراکم بیش از حد عبور و مرور در خیابان‌ها، کرایه‌اش نمی‌کرد که به سرکارهای خود برگردیم. بهتر دانستیم که ساعت یا دو ساعتی در همان حوالی گردش کنیم، یا برویم در گوشه‌ای بنشینیم، چای و قهوه‌ای بخوریم و بعد برگردیم شماره را بگیریم. من کافه‌قنادی نادری را که تا سر چهارراه فاصله‌ای نداشت و جای آبرومندی نیز بود پیشنهاد کردم. دوستم بدون اینکه حرفی بزند بازویم را به علامت موافقت فشرده و به آن سوره افتادیم. هردو خوشحال بودیم که کاری انجام داده‌ایم و این توفیق را که ساعتی دور از فضای بی‌روح تجارتخانه اجباراً نصیب ما شده بود سعادت می‌شمردیم. سعید با آنکه تاجرزاده بود و با آنکه ما خارج از چارچوب کارتجارت، هیچ سابقه دوستی و هم‌صحبتی نداشتیم، در پرتوخلق زودجوشی که داشت با من رفتار گرم و خودمانی بود. در تجارتخانه به علت وجود پدرش و همچنین سایر کارمندان، شاید کمی خود را می‌گرفت. ولی اینجا توی خیابان همان‌طور که می‌رفتیم از گفتن هر نوع بذله و شوخی که نشانه یکرنگی است و به صفای دوستی می‌افزاید خودداری نمی‌کرد. زیرک بود، ولی در گفتن مطالبش سرو صدا نمی‌کرد و همان‌طور که در تجارتخانه بدون آنکه ابدأ متجاوز جلوه کند، آرام ولی پیگیرانه کارها را دنبال می‌کرد، اینجا هم ظرافت و هوشمندی یک شهروند تهرانی را که فرصتی به چنگش آمده است تا جولانی بدهد از خود ظاهر می‌نمود. ما با این روحیه از دربانک بیرون آمدیم. ولی قبل از آنکه کاملاً به سر چهارراه رسیده باشیم، دوست من که تا آن لحظه بازویم را گرفته بود و شانه به شانه‌ام می‌آمد خود را عقب گرفت و ایستاد. حرکتش چنان ناگهانی بود که یک لحظه گمان کردم او را توی شلوغی مردم گم کرده‌ام. چون اندکی چاق و به اصطلاح بلغمی

بود و تند نمی توانست برود، فکر کردم خسته شده است یا شاید از همقدمی با من آکراه دارد. برگشتم پهلویش ایستادم. دو دوست که می خواهند با هم به کافه ای بروند، بخصوص اگر تازه بهم رسیده و رودریاستی بینشان باشد، پیشاپیش تب می کنند که کدام یک باید دست توی جیب کنند و پول میز را بپردازند. شاید آقازاده هم چون عادت به خرج کردن نداشت در یک چنین وضعی گرفتار آمده بود. به کلی یادش رفته بود که من همراهش هستم. حرکت هایی می کرد و اداهائی می آمد که فکر کردم یا خدای نکرده یک تخته اش کم است یامی خواهد بهانه بیاورد و بقیه اش را از دستم خلاص سازد. در میان بازرگانانی که طرف معامله با ما بودند، پیدامی شدند اشخاصی که پس از امضاء یک قرارداد موقع باز کردن اعتبار آن بازی درمی آوردند، و اذیت می کردند. پول نداشتند و امروز و فردا می کردند؛ یا قیمت فرق کرده بود و می خواستند قرارداد را بهم بزنند، یا از کارخانه تخفیف بگیرند. سعید از پشت تنه یک درخت با حالتی غریب نگاهش به آن سوی چهارراه، توی جمعیتی بود که با سبز شدن چراغ قرمز به این سوی می آمدند. طاقتم دیگر طاق شده بود. از او پرسیدم:

— چه شد؟ مگر طلبکار دیدی که ناگهان ایستادی؟

جوابم را نداد. گردنش کوتاه و بلند می شد و مثل مرغ ماهی خواری که روی برکه صیدش را دیده و چهارچنگولی می خواهد بر سطح آب بنشیند نگاهش بالای سر جمعیت پرواز می کرد. نقطه دیدش هیکلهای نامیمونی بود که در آرایش های عجیب و غریب و لباسهائی با رنگ جلف به نام حاجی فیروز، میان ازدحام مردم و ماشین ها وول می خوردند و با اداهائی خالی از هر نوع ذوق و هنر از آنان پول طلب می کردند. سرانجام این کمندی به پایان رسید و در فرصتی که هیکل های نامیمون دوباره به آن سوی چهارراه رفته بودند، دوست من رفتن را از سر گرفت. با چند قدم تند خود را به خم خیابان رساند و صبر کرد تا من به او ملحق شدم. با خودم فکر کردم حالت مورچه را دارد. گاهی می رود و گاهی از روی هوسی که علتش پوشیده است می ایستد یا تغییر جهت می دهد. چون دید از رفتارش دچار حیرت شده ام تبسمی چهره سفید پنبه گونش را روشن کرد و گفت:

— آن نکره شلیته پوش که رویش را با دوده سیاه کرده، طلبکار من او است.

حاجی فیروز را می گویم. صورت و گردنش را سیاه کرده و روی پیراهن زنانه به

رنگ قرمز، بقچه سبز به کمر بسته است. واقعاً چه لعبت دلربائی. این نان را من به دامن او گذاشتم.

ندامتی در حرکاتش موج می زد که می خواست با خنده و شوخ طبعی آن را پنهان نگه دارد. در حالت عادی نیز همیشه حرف زدن دوستم معماً آمیز بود. حیرتم بیشتر شده بود. با تردید پرسیدم:

— چطور این نان را توبه دامن او گذاشتی؟ نکنند تو و حاج آقا پدرت غیر از تجارت آهن و لوله یک بنگاه کاریابی هم دارید که برای آدم های بیکار از این نوع کارهای آب و نان دار دست و پا می کنید؟ درمانده ترین اشخاص همینکه در جستجوی کار هر دری را زدند و ناامید برگشتند، می روند بنگاه کاریابی باز می کنند و کارشان هم حسابی می گیرد.

بازویم را گرفت و به راه افتادیم. خنده های ریزی که گوشت های بدنش را به لرزه آورده بود از راه انگشتان او به من هم سرایت کرد. ندانستم به بذله من خندید یا آنچه که در ذهنش می گذشت و می خواست برایم شرح بدهد. گفت:

— اگر می دیدندم دنبال راه می افتادند: ارباب خودم سلام علیکم— ارباب خودم سرتوبالا کن! واقعاً هم با این نانی که به دامن آنها گذاشتم شاید نتوانم سرم را پیش وجدان خودم بالا کنم. این ها دونفر هستند. اول سه نفر بودند بعد شدند دونفر— دو حاجی فیروز پیرو جوان از خاک پاک لرستان. تو خودت هم که لر هستی.

گفتم:

— بیشتر کردم تا لر. تا به حال هرگز به لرستان نرفته ام.

گفت:

— پیرمرد، اگر چه هنری ندارد و کاری از دستش ساخته نیست، ولی پای ثابت و همیشگی این برنامه است. اما امروز هرچه چشم گرداندم ندیدمش. دیروز بودش، ولی امروز غیبتش زده. همان طور که هر کوری سر کوچک یا در مسجدی را برای گدائی انتخاب می کند و محل راحق خود می داند، این چهارراه هم پاچان آنها است که صبح و عصر تا ساعتی از شب گذشته می آیند و کار می کنند. از بخت بد من، موقع آمدن به دفتر و برگشتن به خانه هر روز دوبار باید از این چهارراه بگذرم و راه دیگری هم ندارم. توی اتومبیل که هستم مانعی ندارد

اگر مرا ببینند و بشناسند. فرصت این را که دنبالم بیایند ندارند. ماشین را نمی‌توانند تعقیب کنند.

همان‌طور که دوستانه بازویم را گرفته بود و گرمای دستش را حس می‌کردم، ناگهان دوباره ایستاد. دکمه کتم را گرفت و چنانکه گوئی در همان لحظه می‌باید راز مهمی را کشف کند که تأخیرش جایز نیست، با حالتی کودکانه آهسته کنار گوشم گفت:

— یک کاری می‌گویم بکن. من اینجا می‌ایستم، تو برو سر چهارراه. می‌خواهم مطمئن شوم که آیا پیرمرد امروز آمده است یا نه. حدس می‌زنم بیمار شده و در گوشه‌ای همانجاها افتاده است. دیروز هم که دیدمش شور و حالی نداشت. این یکی عصا کشش بود. گمان نمی‌کنم به ده برگشته باشد.

گفتم:

— تا آنجا که من توجه کردم سر چهارراه از این پیک‌های شادی که دیدن قیافه‌هاشان برای ما ایرانی‌ها اسباب سرافکندگی و شرمساری است، و از دولت سرتمدن آریامهری هر سال هم برعهده‌شان افزوده می‌شود، سه یا چهار نفر بودند. از کجا بدانم که تو کدام رامی‌گوئی.

گفت:

— تشخیص پیرمردی که پیرهن قرمز زانه پوشیده و مانند رفیقش بقچه به کمرش بسته توی هزار نفر هم که باشد مشکل نیست. او صورتش را سیاه نکرده فقط زیر چشم‌هایش را خط سیاه کشیده و خود را سگ چهارچشم کرده است. نه شعر می‌خواند نه حرف می‌زند. فقط کلاهش را برمی‌دارد، سرش را خم می‌کند، و با سفیدی چشمان از زیر ابروها به گذرندگان می‌نگرد. با روشن و خاموش شدن چراغ راهنمایی و صدای سوت پلیس، همراه حرکت عابران جای خود را از این دهنه خیابان به آن دهنه عوض می‌کند. اگر آنجا باشد خیلی زود او را پیدا می‌کنی.

با آنکه نسبت به انجام مأموریت ابدأ علاقه‌ای نداشتم آن را پذیرفتم. او پهلوی کیوسک یک کتاب‌فروشی توی پیاده‌رو ایستاد و من سر چهارراه برگشتم. درست مثل این بود که یک بازی کودکانه می‌کردیم. چند دقیقه بعد دوباره با هم در طول خیابان به سوی کافه نادری مشغول رفتن بودیم. به او خیر دادم:

— طرف دیگر چهارراه، پشت دیوار سفارت نشسته بود. نباید از شصت سال کمتر داشته باشد. مثل لاک پستی که در بیابان گیر چند بچه تخس و بازیگوش افتاده که با چوب انگولکش می‌کنند، چنان سرش را توی شانه‌های لاغر و استخوانی اش فرو برده بود که اصلاً نتوانستم قیافه اش را ببینم. از چروک‌های پس‌گردنش فهمیدم که سنش در چه حدود است. یا خسته بود یا ناخوش. دستفروش‌های سرچهارراه مثل همان بچه‌ها اذیتش می‌کردند.
پرسید:

— رفیق جوانش چطور؟ او چه می‌کرد؟

— او برخلاف سایر همکارانش با اتومبیل‌ها کاری نداشت. با گروه جمعیت، از یک سو به سوی دیگر چهارراه حرکت می‌کرد. با دایره‌زنگی دستش پیشاپیش آنها خم و راست می‌شد، قر و غریبه می‌آمد. بچه‌بندیش را تاب می‌داد، و بیت شعری می‌خواند کاملاً غیر از آنچه این گروه آدم‌ها به مناسبت عید می‌خواند و همیشه هم مضمونش یکی است.
تند و شتابزده گفت:

— هان، همین را خواستم بدانم. اگر شنیدی برای من بگو. چه شعری می‌خواند؟

کم کم داشتم دوستم را بهتر می‌شناختم. گویا عادت داشت همیشه به آدمی که دم دستش است دستوری بدهد یا از او چیزی بخواهد. گفتم:

— گویا نظر او فقط به زنها است. از این جماعت بیشتر خوشش آمده تا مردها. آنها زندهای بلند بالا و خوش اندام با گیسوان ابریشمی آویخته که تا روی برجستگی سینه و پائین تر هم می‌آید و از پشت سر تمام روی شانه را می‌گیرد. از شعرش این طور فهمیدم:

— اومده‌م تورا ببینم و بروم بالا بلنده، گیسو کمنده.

از سر ریشخند نگاهی به من کرد و گفت:

— مگر عشق و عاشقی هم انحصاری است. یا فقط من و تو هستیم که دل داریم. شاید او هم عاشق باشد. عاشق زن یا دختری بلندبالا که موهای ابریشمی نرم تا روی پستانها دارد.

چیزی در خط‌های چهره و لحن بیانش می‌گفت که می‌باید در این جریان

رازی و سری باشد. ما به کافه نادری رسیده و در یک گوشه، توی سالن، پشت میز جا گرفته بودیم. قهوه با شیرینی ترسفاش داده بودیم. سعید چنانکه ظاهرش می‌گفت، یکی از آن جوان‌های بانزاکتی بود که در حضور اشخاص، بخصوص اگر سنأ بزرگتر از او بودند دچار شرم و آشفته‌گی فکری می‌شد. روحیه محصلی‌اش را هنوز از دست نداده بود. شاید این عیب که به یک معنی کمال‌زیبندگی به شمار می‌آید، زمانهای پیشتر در او خیلی مشخص تر بود. اعتماد به خویشتن و اراده که از کار می‌زاید و در جریان زندگی توأم با موفقیت قوام می‌گیرد، به کمکش آمده و جبران ضعفش را کرده بود. این طور که می‌فهمیدم او دوست داشت حرف بزند تا مجبور نباشد در حضور من که دست کم دهسال از او بزرگتر بودم، دم به دم رنگ بدهد و رنگ بگیرد. صحبت بین ما هنوز کرک نینداخته بود و نمی‌دانستیم از چه حرف بزنیم. سرسری از او پرسیدم:

— نگفتی که چطور این نان را توبه دامن آنها گذاشتی. حتماً پدر و پسر

هستند.

— نه، هیچ گونه نسبت فامیلی با هم ندارند. هر دو اهل یک آبادی هستند. وضع کار و رعیتی‌شان هم با هم یکی نیست. آنکه جوان است وضع بهتری دارد. صاحب زمینی است با چند تائی گوسفند و بز، و نانش به دوری‌بازش می‌رسد. پدرش را توی آبادی خان صدا می‌زدند و تا زنده بود هیچ وقت کار نمی‌کرد. همین پیرمرد مزدورش بود. نام پیرمرد شیخه است که مزرعه و گاو و گوسفندی ندارد و تا خود را شناخته به طور روزمزد برای زمین دارها یا خوش نشینها کار کرده است. گرده‌ای نان و کوزه‌ای دوغ در روزهای کار، و مقداری جویا گندم و ذرت در سر خرمن برای خوراک ایام بیکاری‌اش در زمستان. شاید هم مختصری پول یا پیراهن و شلواری از چیت وطن که تنش را بپوشاند. این مزد کار او بوده در طول سالیان دراز.

از گفته‌های او چند لحظه‌ای فکرم به جای دیگر گریخت. در طول دوسه‌سالی که با شرکت تضامنی احمدیان و پسر، تماس تجاری داشتم، فهمیده بودم که آقای احمدیان، پدر دوستم که حاج آقا صدایش می‌زدند، مردی است از هر نظر در کار خودش خیره و با همه حال بیمارگونه‌اش بسیار فعال. او واردکننده عمده آهن و لوله و یک تاجر بازاری اهل داد و ستد بود. دو فروشگاه داشت که روزانه فروشهای بزرگ می‌کردند. اما من خبر نداشتم که پیرمرد در

مجال لرستان آبادیها و املاکی داشت و سابقه کار ملک داریش خیلی بیشتر از تجارت بود. سعید زبانش را دور دهانش به گردش آورد و چنانکه گفتم می خواهد داستان کاملاً تازه ای را برای من بگوید این طور شروع کرد:

— تازه از سفر آمریکا برگشته بودم. پنج سال تحصیل در بهترین دانشگاهها، زن آمریکائی، ثروت باد آورده پدر و ارزهایی که سه ماه سه ماه برایم حواله بانک می داد— دماغم پرغرور بود و خیال می کردم حالا همه کشور منتظر وجود من است. ولی دیدم جز تجارتخانه پدر که از زمان کودکی با آن آشنا بودم — خیابان بوذرجمهری نو — همان پله های تنگ که حالا تنگ تر هم به نظر می آمد — همان کارمندان که چندسالی پیرتر و خمیده تر شده بودند — چیزی و کاری انتظارم را نمی کشید. صبح ساعت ده پیش پدرم در دفتر حاضر می شدم. پشت میزی که برایم اختصاص داده بودند نیم ساعتی می نشستم. تلفن هائی به بعضی دوستان می کردم و بعد برمی خاستم می رفتم بیرون. پدرم گفت بهتر است سفری به ده بکنی و یکی دو هفته در میان روستائیان بگذرانی، تا با دیدن زندگی آنها این بادها از کله ات برود و به یاد بیاوری که در کشور خودت و میان مردم خودت هستی نه در لوس آنجلس آمریکا. آخر پائیز بود و کشت های گندم و جو رعیتها آن سال به علت بارندگی های بی موقع حاصل خوبی نداده بود. کشتهای اربابی هم خسارتهائی دیده بود که پدرم می خواست برود و از نزدیک ببیند وضع چیست. از زمانی که من به آمریکا رفته بودم پدرم یک سال در میان رفتن به ده را به بهانه مرضی موقوف کرده بود. و وقتی هم که می رفت فرصت این را که به همه کارها رسیدگی کند نداشت. در تجارتخانه موی را از ماست می کشید و یک لحظه از کاری غافل نبود. ولی در ده همه چیز را به حال خود رها کرده بود و منتظر بود تا من بیایم و تغییری در اوضاع ایجاد کنم. اما از طرفی من اسم ده را که می شنیدم چندش می شد. از همان زمان کودکی زندگی در ده و تماس با روستائیان را دوست نداشتم. ما یک دیوانخان اربابی داشتیم فرش شده و مرتب، با هر وسیله لازم برای وقت هائی که پدرم آنجا می رفت و چند روزی می ماند. کلیدش دست کدخدا بود. ولی خبرش را داشتیم که کدخدا از مهمانان دیگری هم که عبورشان به آبادی می افتاد در دیوانخان پذیرائی می کرد، که اگر شب قصد ماندن می کردند توی رختخوابهای ما می خوابیدند. نفرت داشتم در رختخوابی و توی ملافه ای بخوابم که یک بار کسی، حتی پدرم یا نزدیکترین فرد خانواده ام توی آن خوابیده

بودند. از اینها گذشته، شب‌ها کیک و روزها پشه — ابداً میل نداشتم پیشنهاد پدرم را بپذیرم. ولی چاره نداشتم.

زنگ ساعت دیواری کافه که روی ریع می زد مرا به یاد وقت و کاری که در بانک داشتیم انداخت. با اندکی بی حوصلگی میان کلام او دویدم و گفتم:
— از زن بلندبالا و لطیف گیسو بگو که دل این جوان را ربوده است. همیشه به شنیدن داستانهائی که عشقی ساده ولی حقیقی در آن هست علاقمند بوده‌ام. زندگی جز عشق چیزی نیست.

هیکل چاق و چله‌اش را روی صندلی جابه‌جا کرد و دستش را روی میز به سویم دراز کرد:

— بزن قدش. معلوم می‌شود که هر دو هم مرامیم. حالا برایت می‌گویم که معشوقه این جوان کیست و چطور شد که در دام این عشق افتاد: آمده‌م تورا ببینم و بروم بالا بلنده گیسو کمنده. در حقیقت منظور من از آن مقدمه جز شرح این داستان نبود. مولوی می‌گوید سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق — اما شک دارم که او را ندیده یا نشناخته باشی. دختر بلند بالائی مثل او را توی این شهر بزرگ همه کس دیده است. کیست که از کمان ابرو و کمند گیسویش در امان مانده باشد. شاید بهمین دلیل است که اعتنائی به عاشق بیچاره نمی‌کند و او را به چیزی نمی‌گیرد.

مایای برهنه — چیزی از مایای برهنه به گوشت خورده است؟

گفتم: گمان می‌کنم تابلوی است اثر دست یکی از نقاشان معروف.

— آری، در گالری موزه لوور فرانسه — من آن را دیده‌ام. او برای دیدن مایای

برهنه می‌آید و همیشه هم بهانه‌ای برای فرار از ده دارد. یک سال باران بی‌موقع حاصل را پوسانده، یک سال اصلاً باران نیامده و حاصل به کلی خشک شده است. او عاشق است و حال خود را نمی‌فهمد. برایش مهم نیست که نوروز است یا غیر نوروز. برای او هربار که به شهر می‌آید عید است. لباس حاجی فیروزی‌اش را از بقیچه بیرون می‌آورد. صورتش را با دوده سیاه می‌کند. دایره زنگی‌اش را دست می‌گیرد و با دستیار پیربی رمقش راه می‌افتد.

حوصله من کم کم داشت سرمی‌رفت. او ناگهان گفت:

— اگر معما گفته بودم زودتر جوابش را پیدا می‌کردی. این معشوقه کسی و

چیزی جز آهن‌پاره‌های بهم کلاف شده‌ی سر چهارراه نیست که جلو آفتاب خدا

قامت افراشته و خیابان اسلامبول را بدلی از نیویورک کرده است. ساختمان القانیان را می‌گویم. دوستان روستائی ما می‌آیند فقط برای دیدن این آهن‌پاره‌ها که حالا شاید بیش از پانصد فروشگاه یا مؤسسه و بنگاه تجارתי را با اجاره‌های کلانی که می‌پردازند در دل خود جا داده است. گوش کن تا برای تو بگویم. شیرینی یا قهوه یا چای، اگر میل داری تا باز بگویم بیاورد.

— گفتم نه، خیالم را راحت کردی که قصد داری پول میز را بدهی. هر چه باشد حاجی زاده تو هستی. پنجاه هزار دلار اعتبار برای خرید آهن باز کرده‌ای. بگذار بشود پنجاه هزار به علاوه یک.

خندید و دوباره صندلی زیر هیكلش به صدا درآمد. گفت:

— حاجی زاده هستم، و از آن گذشته پول میز را هر خرج دیگری داشته باشم به حساب شرکت است. پس حالا که خیالت از حیث پول میز راحت شد بهتر گوش خواهی داد.

— با اشتیاق کامل. تمام فکرم متوجه تست. براستی علاقمند شده‌ام بدانم سر و ته این داستان چیست. مرغ هر بار که تخم می‌کند گردن می‌گیرد. برمی‌گردد و با نظر شک به تخمش می‌نگرد. تعجب می‌کند که این جسم سفت درشت چطور از شکم کوچک او بیرون آمده است. هر کس که از پای این هیولا رد می‌شود تعجب می‌کند که کدام مرغی این تخم را نهاده است.

او با همان تبسمی که در سیمایش بود گفت:

— نام جوان مورد بحث ما ماهیار است. این طور می‌گفتم که به دستور پدرم بنامش قبل از آنکه برف جاده‌ها را بگیرد یک هفته‌ای به ده برویم. روز اول ورود ماه به ده پس از صرف ناهار که ساعت سه بعد از ظهر اتفاق افتاد، پدرم بلافاصله اجازه داد که رعیتها برای دیدن او بیایند. عمده هدف او از این مسافرت کسالت آور، رسیدگی به حسابهای آن سال و برداشت‌هایی بود که رعیتها کرده بودند. ولی عجله نداشت. ضمن گفتگوئی که پیش آمد ما فهمیدیم که یکی از رعیتها، یعنی پسر همین پیرمرد که نامش عروج بود، به تهران رفته و بازنگشته است.

— نام پدر یا نام پسر؟

— نام پدر که گفتم شیخه است. نام پسر عروجعلی بود که او را عروج یا

و روح صدا می زدند. عروج همراه برادر کوچک ماهیار به نام مگه از راه بروجد به تهران رفته بود. مگه برگشته بود ولی عروج برنگشته بود. بعد از سه روز مهر از لب برداشته و به اهالی ده گفته بود:

— من و عروج با هم رفته بودیم کار. چاه فاضلاب زیرپای عروج دهان باز کرد و بلعیدش. در چشم بهمزدنی قورتش داد پائین. هرچه توی سرو کله ام زدم و داد و بیداد کردم بلکه برای نجاتش کاری بکنند کسی گوش نداد. نگاهم می کردند ولی صدایم را نمی شنیدند. هیچکس جرأت نداشت لب چاه برود. حتی جنازه اش را بیرون نیاوردند.

کدخدا و مباشر و آن عده ای که خبر را به ما می دادند چون می دانستند پدرم از آن گروه روستائینی که شهرشناس شده بودند اصلاً خوشش نمی آمد فقط می خواستند داستانی گفته باشند. و بعد برای خوشایند او اضافه کنند اینهم نتیجه شهر رفتن یک روستائی. وگرنه در میان آن جمع هیچکس برای پدر و مادر جوان بیچاره که دست بر قضا تنها فرزند خانواده اش بود غمی نداشت. موضوع این است که ژاندارم ده نیز از قضیه بی اطلاع نبود. ولی می خندید و آن را ساختگی می دانست. بعضی ها دلشان می خواست یک نفر از حادثه اظهار تاسف کند تا آنها هم لب روی هم بفشارند و سری از روی همدردی بجنیانند. ولی بیشتر اهل ده شانه ها را بالا می انداختند و می گفتند به فرض که این داستان راست باشد به ما چه. چشمش کور می خواست سر جایش بنشیند و نرود تهران. مگر تهران بغل باز کرده و آمده بودش استقبال. الحق که جای خوبی رفت خوابید. حالا هر جا باشد شاید از توی ده راحت تر است.

بعد از شنیدن همه این اظهار نظرها پدرم نگاهی به من کرد، ظاهراً به این فکر که ببیند از بودن در آن جمع خسته نشده باشم. من از کدخدا پرسیدم:

— از شنیدن خبر مرگ فرزند، پدر و مادرش غیر از گریه وزاری آیا کار دیگری هم کردند؟

کدخدا که دهان گشادی داشت و وقتی حرف می زد مثل زاپنی های رفیقت در شرکتی که کار می کنی یک در میان سر فرود می آورد گفت:

گریه وزاری هم نکردند. چند روزی چون دیدند اهل آبادی به فکرشان

هستند و از روی همدردی آب و نان برایشان می‌برند، کار را رها کردند. بزرگ‌تری که در عمرش داس و کج بیل از دستش نیفتاده بود، هیکلش مثل همان داس خم شد و ورسماً گدائی پیشه کرد. بله شیخه داس و بیل را کنار گذاشت، خودش را به دیوانگی زد و از آن به بعد گدای رسمی شد.

من دوباره پرسیدم:

— حالا او کجاست؟

— همین جا قربان، با زنش پشت دیوار دیوانخان نشسته‌اند. بوی گوشت به دماغشان خورده است. از هر خانه دودی بلند شود اینها مثل گربه پیدایشان می‌شود. می‌آیند دم در می‌نشینند و چیزی نمی‌گویند.

حالا دیگر من بودم که جای پدرم اظهار وجود می‌کردم:

— بگو بیایند اینجا. می‌خواهم بینم چه قیافه‌ای دارند.

کدخدا دوباره سر تکان داد و گفت:

— وقتی وارد بشوند یک معرکه دروغی هم راه می‌اندازند. بدک نیست، تماشا می‌کنید.

پیرمرد وزنش هم‌یکه از پله‌ها بالا آمدند و توی اطاق بزرگ، سایه‌های ما را دیدند، به طرز شوم و عجیبی بی‌صدا بنای شیون را نهادند. اشک نمی‌ریختند، و زاری نمی‌کردند. پیرمرد که سرشانه‌های کت پاره‌اش هنوز جای گل خشک شده بود آرام توی سر خود می‌زد. و پیرزن به نشانه آنکه گونه‌هایش را می‌خراشد، ساختگی چنگ به صورتش می‌زد. دونفری مثل این بود که جلو کارگردان یک نمایش، تیکه‌ای از نقشی را که به عهده داشتند تمرین می‌کردند. این زبان آنها بود تا بگویند که بعد از دو سال هنوز برای فرزند خود در ماتم‌اند و انتظار دارند در این قضیه کسی به یاری‌شان برخیزد. راستی هم آدم کجا می‌تواند از دل اشخاص خبر داشته باشد. مگر حیوانات که اشک نمی‌توانند بریزند، وقتی که مصیبتی می‌بینند دچار غم و پریشانی نمی‌شوند؟ کبوتری که شب می‌بیند جفتش به لانه برنگشته، یا بچه‌آهویی که مادرش را جلورویش به تیر می‌زنند، اینها همه اندوه را درک می‌کنند هر چند ناله‌ای نکنند و اشکی نریزند. من خنده به لب داشتم ولی واقعاً متأثر شده بودم. طولی نکشید که مگه راهم حاضر کردند. جوانی بود ژنده،

خاک آلود و با قیافه ای که انگار همان دقیقه از توی خاک و خل یک انبار بیرون آمده است. انبار کاهی که به ته رسیده و گریه ها توی آن در گوشه و کنار کمین کرده اند تا موش بگیرند. رفتاری ابلهانه داشت و عوض آنکه به من و پدرم نگاه کند به ژاندارم محل خیره مانده بود و جز او کسی را توی آن جمع نمی دید. بیست سالی بیشتر نداشت. ولی زیر چشمهایش درست مثل یک پیرمرد شصت ساله دوچین خوردگی بزرگ بود که پلک های زیرینش را بالا جمع کرده بود. پدرم زیرکانه طرف سؤال و جوابش قرار داد:

— خب، مگه، بیا جلوتر برای ما تعریف کن. بگو چطور شد که عروجهلی توی چاه افتاد. آیا توبه چشم خودت دیدی؟ واقعه را همان طور که اتفاق افتاد برای ما تعریف کن.

او حالا بود که می فهمید توی اطاق، بالا دست و ارباب کیست و زیر دست و نوکر کی. چشم هایش به دود افتاد و دستهایش پی چیزهای نامعلومی در حاشیه پائین پیراهنش گشت. گفت:

— من و وروج برای آجرچینی پی، برای بناوه، سیمان می بردیم. پدرم عمداً خود را به راه دیگری زد. اول تا چند لحظه رشته حرف را متوجه چیزی دیگر و کس دیگری کرد و بعد دوباره به رشته اصلی برگشت:

— خب، تو و وروج برای پله ها آجر می بردید. باقی اش را بگو. او دوباره نگاهش با درماندگی به اطراف گشت. روی من ثابت ماند و گفت:

— من و وروج برای پله ها آجر می بردیم.

— پله ها بلند بودند؟

— خیلی بلند آقا. یک طناب، دو طناب، خیلی بلند آقا.

کدخدا همان طور که سرش پائین بود زیر لب به پدرم هشدار داد:

— حاجی، او ممکن است مطلب شما را درست نفهمد. یا اینکه نخواهد

برخلاف میل یا فرمایش شما حرف بزند. گمراهش نکنید.

پدرم گفت:

— خب، بلندی پله ها را بگذار کنار. تو و وروج برای پی ها سیمان می بردید.

منظورت پی دیوار است؟

— نه، برای آجرچینی دورپی که می خواستند بعد بتون تویش بریزند و ستونهای آهنی را رویش سوار کنند. خاک برداری از گودال تمام شده بود. بولدوزرها رفته بودند. کامیونهای حمل خاک، رفته بودند. آجرها را کومه کومه پای کار ریخته بودند. و توی گودال بزرگ چندین بتا باهم کار می کردند. من و وروج سیمان می بردیم. یکی من روی شانهم می بردم یکی وروج. من جلو بودم، وروج عقب. چند قدمی بیشتر با هم فاصله نداشتیم. ناگهان دیدم صدائی آمد.

پدم پرسید:

— صدای چه؟ ناله؟

— نه، او ناله نکرد. صدای رمبیدن دهانه چاه که من اول متوجهش نشدم. فقط آنچه که دیدم چیزی بود که نمی دیدم. سیمان را روی زمین ول کردم و چشمهایم را مالاندم. پس وروج که همین حالا دنبال من بود کجا رفت؟! گودال بلند بود و راست مثل یک دیوار. فقط می باید آدم یا خودش پرنده باشد یا روی بال پرنده سوار شود که بتواند از آن بالا برود. اگر مارمولک از لبه اش رد می شد می افتاد پائین. هیچ درک نمی کردم که در یک ثانیه چه به سرش آمد. گفتم که هنوز متوجه دهانه چاه نشده بودم. خیال کردم رفته یک گوشه ای توی سایه یا همان چادری که برای ما زده بودند و روی بلندی بود بخوابد یا از سر گلدان آب بخورد. توی سایه گلدانی گذاشته بودند که آب را خنک می کرد. قرار ما این بود که یک راه من به وروج کمک می کردم و سیمان را روی شانهم می گذاشتم یا به پشتش می دادم، یک راه او به من. او سیمان را روی شانهم گذاشت و جلوتر راه افتادم. خودش هم عقب می آمد. خودم او را دیدم که دنبالم می آمد. اگر بگویم که دنبالم نمی آمد، پس باید شک بکنم که اصلاً آن روز و یا شب قبلش با هم بودیم. باید شک بکنم که از اینجا با هم حرکت کردیم و به تهران رفتیم و در آن ساختمان مشغول کار شدیم. اینها همه خواب بوده است که دیده ام. او پشتش را به کیسه هائی که روی هم دسته شده بود داد و یکی از آنها را بدون زحمت روی کمرش گرفت و راه افتاد. خودم دیدم که راه افتاد. ولی ناگهان

غیث زد. زیرپایش چاهی دهن باز کرد، و با کیسه سیمان روی پشتش، یعنی کمرش، هورتی خوردش. شاید می باید مرا خورده باشد که جلوتر بودم. ولی او را خورد.

گفته هایش آنقدر صراحت داشت که جای هیچ گونه شکی برای ما باقی نمی گذاشت. پدرم گفت:

— ادامه بده. بعد چطور شد؟ آیا غیر از تو هیچ کس آنجا نبود که ببیند چه واقع شده؟

— بله، البته که بود. کارگری که جلودست بنا کار می کرد از آن طرف دیده بود. او بود که دوید و داد زد برای کمک. او اراکی بود. چند نفر از دوستانش که همه اراکی بودند رسیدند. مردی که کارهای پی کنی و شن ریزی را مقاطعه کرده بود و مزد ما دستش بود او هم رسید. چراغ قوه توی چاه انداخت. چیزی معلوم نبود. چند بار صدا زد، و روح، ... و روح... و روح... و جوابی نیامد. گفت، هیچکس نمی تواند کاری بکنند. برگردید سر کارهایتان تا من به کارفرما خبر بدهم.

ما قهوه دومی را هم که دستور داده بودیم نوشیده بودیم. دوستم فنجان خالی اش را برداشت. ته مانده اش را زیر لب مزه کرد. هیکلش را روی صندلی جا به جا کرد و با خنده ای گفت:

— ولی مگه، از اینجا به بعد عاجز از هر نوع توضیح درستی بود که بالاخره جنازه را از چاه بیرون آوردند یا نه. برای آنکه یک وقت به سرش نزند و خودش را توی چاه نیندازد، به دستور همان مرد او را می برند داخل چادر و مراقبی هم پهلویش می نشانند. او همیستقدر دیده بود که مدتی بعد ماشین قرمز رنگ آتش نشانی با طنابها و لوله ها و تردبان بلند و سفید آژیرکشان سر رسیده و توی پیاده رو خیابان ایستاده بود. اگر دیوارهای آجری را نچیده بودند، که تمام سطح کف گودال را حوضچه حوضچه کرده بود، ماشین آتش نشانی مثل همان بولدورها و کامیونهای خاکبرداری تا سر چاه می رفت. اما اینک همانجا توی خیابان ایستاد. خلاصه اینکه مگه نمی دانست جنازه را بیرون آوردند یا نه. و روز بعد هم بدون اینکه مزد هفته اش را گرفته باشد بقچه اش را برداشته و به ولایت

برگشته بود.

ساعت دیواری کافه ربع بعدی را زد. ما هنوز تا موقع رفتن به بانک وقت زیادی داشتیم. من گفتم:

— این را همه دنیا شنیده‌اند و می‌دانند که تمام شهر تهران روی نقب بنا شده است و زیرش خالی است که یک روزی فرو می‌رود. بولدوزری که توی آن گودال کار می‌کرده سرچاه را برداشته و بعد دوباره با خاک آن را بهم آورده است. در قوانین ایران هیچ نوع بیمه‌ای برای کارگران ساختمانی وجود ندارد که اگر کارگری حین کار صدمه دید و مرد خونش پایمال نشود^۱.

سعید شاید از آن جهت که می‌خواست بعداً نظر خودش را در این مورد به تفصیل بیان کند جواب مرا نداد. دوباره به اصل داستان برگشت:

— این، صحبت‌هایی بود که آن روزین ما توی دیوانخان پیش آمد. من چون عادت نشستن روی زمین را نداشتم، با آنکه فرشهای زیرم کلفت بود و نرم و یک متکا هم زیر رانم گذاشته بودم، خسته شده بودم. دم به دم بلند می‌شدم و خشک شلوام را باد می‌دادم. ولی پدرم در فکر دیگری بود. روی به کدخدا کرد و با لحنی که بوی پرخاش از آن می‌آمد گفت:

— این بی‌بته هر چقدر هم خودش را به نفهمی بزند بر کسی و حتی خودش پوشیده نیست که در این قضیه کوتاهی کرده است. می‌خواهم بگویم همه شما کوتاهی کرده‌اید و گناهکارید. چرا همان موقع خبرش را به من ندادید.

کدخدا رنگش پرید. و از اینکه مورد عتاب ارباب قرار گرفته بود سرش را به زیر انداخت. گفت:

— کدخدا در ده نماینده قانون است. ولی اینجا در محل ما جرمی اتفاق نیفتاده بود.

ژاندارمی که در دیوانخان حضور داشت و محض ادای احترام و اظهار بندگی نسبت به پدرم آنجا آمده بود به نظرم مطیع‌تر و زیرک‌تر از آن بود که خود را در این بحث‌ها وارد کند. کدخدا خلاف نمی‌گفت که در این قضیه مسئولیتی نداشت.

۱ — قانون عوارض ساختمان از قرار متر مربعی ۳۰ ریال که هنگام صدور پروانه توسط شهرداری به عنوان بیمه کارگران از صاحب کار دریافت می‌شد چند وقت بعد به اجرا درآمد.

توی ده بین روستائیان غالباً اختلافاتی پیش می‌آمد که منجر به کتک‌کاری سخت می‌شد. در این کتک‌کاریها چه بس کسی یا کسانی هم می‌مردند. ولی حتی در این‌گونه موردها کدخدا نمی‌گذاشت پای ژاندارم به میان بیاید. این اختلافات در بیشتر آبادیهای بزرگ مالکی به وسیله ارباب حل و فصل می‌شد و طرفی که گناهکار بود به نفع همان ارباب جریمه نقدی می‌شد که از آن جریمه سهم ژاندارم هم البته زیاد نمی‌رفت. پدرم دوباره گفت:

— بله، همه کوتاهی کرده‌اید و حالا دیگر دست کسی به جایی نمی‌رسد.

من، با همان بادی که توی کله‌ام بود گفتم:

— چرا دست کسی به جایی نمی‌رسد؟ باید همین شخص را مأمور کرد که برود تهران و دنبال قضیه را بگیرد. پدرم مقتول را هم با خودش ببرد و رسماً به مقامات قضائی مرکز شکایت بکند. مگر پیرمرد در اینجا چه کاری دارد، و اگر برود تهران کدام زراعتش زمین می‌ماند. از کجا معلوم که در رابطه با موضوع، همان موقع پرونده‌ای در دادسرا تشکیل نشده است. قضیه کوچکی نیست آقا. من می‌روم بیرون کمی هوا بخورم.

این را گفتم و از اتاق بیرون آمدم. ظاهراً بعد از بیرون آمدن من، برادر بزرگ مگه یعنی همین مهیار حاجی فیروز که مرد پخته‌تری به نظر می‌رسید، اعلام کرده بود که آماده است تا برادرش را بردارد و همراه پیرمرد برای دنبال کردن قضیه راهی تهران شود. او هم خودش ورای مال پدر، زراعتی نداشت و آنچه هم داشت آن سال به آفت زنگ گندم دچار شده بود که با هیچ وسیله‌ای نمی‌شد نجاتش داد. به بروچرد زیاد رفته بود ولی اولین مسافرتش به تهران بود.

دو هفته بعد از مراجعت ما از ده، یک روز صبح به قصد تجارتخانه از منزل بیرون می‌آمدم. حالا دیگر در کارها مرتب شده بودم، و با آنکه منزل ما شمیران بود، صبح‌ها همان موقعی سرکار حاضر می‌شدم که دیگر کارمندان ما می‌شدند. جلودر منزل سه روستائی را دیدم با سرو و حال و وضعی که می‌گفت شب را از موقع غروب تا همان دقیقه آنجا بوده‌اند. فروتنی و خوارمابگی روستائین ایرانی را ببین تا به کجاست که نخواسته بودند وجود خود را خبر بدهند مگر آن وقتی که صاحب خانه خودش از خانه بیرون بیاید و متوجه بشود. آن روزها، مثل

همین حالا، من و پدرم جدا زندگی می‌کردیم و رعیت‌های ما چون هرگز به تهران نمی‌آمدند (جز یکی از پاکارهای ما) منزل ما را نمی‌دانستند. تعجب می‌کردم که چطور آنجا آمده بودند. یک بوقلمون هم با خود آورده بودند که بعد فهمیدم در همین تهران خریده بودند. تا مرا دیدند به سویم دویدند و خم شدند تا دستم را ببوسند. پیرمرد با جوان آبادی یعنی مگه و برادرش مهیار حاجی فیروز حاضر— ای بابا، ظاهراً آنها حرف مرا جدی گرفته بودند. گفتم:

— در این هوای سرد به تهران آمده‌اید برای چه؟

خب، می‌خواهید شکایت بکنید— ولی بدانید که قبل از تسلیم هر نوع شکایت باید بروید دنبال مدرک و شاهد. قبل از آنکه مدرک کافی و شاهد کافی داشته باشید دور از مصلحت است که به دادسرا رجوع کنید. اول مگه باید برود ببیند از کارگران قبلی هنوز کسی سر آن کار هست یا نه. خیلی دیر شده است ولی خوشبختانه از آنجا که کاری بزرگ و غول‌آسا است هنوز در خم اولین کوچه‌ها هستند و پیشرفت زیادی نکرده‌اند. اگر آن کارگر اراکی را که با چشم خودش افتادن عروج را توی چاه دید پیدا بکنید خیلی بخت آورده‌اید. خیلی طبیعی و بدون سر و صدا باید این کار را بکنید که کسی نفهمد چه قصدی دارید. نمی‌خواستم بوقلمون را از آنها بگیرم. ولی از انسانیت دور دانستم. خوشحالی آنها این بود که هدیه‌ای برای من آورده بودند. از این گذشته اگر آن را نمی‌گرفتم، چکارش می‌کردند. جایی نداشتند که نگهش دارند. می‌خواستند زودتر از شرش خلاص شوند.

من میان صحبت او گفتم:

— هر چه باشد اربابزاده اربابزاده است.

اوسرخ شد. چهره‌اش شکفت و زیر لب گفت:

— بله، بوقلمون کار خودش را کرد. تقویم بغلی‌ام را نگاه کردم درست

مصادف با روزی بود که مردم آمریکا تدارک جشن شکرگزاری را می‌دیدند. در چنین شبی بنا به یک رسم قدیمی همه آنها بوقلمون می‌خورند. و زن من هم که می‌دانی آمریکائی است. پسر من که حالا چهارسال دارد در آمریکا به دنیا آمد. بهر حال، من آنها را با ماشین خودم به شهر آوردم، ولی ضمناً گفتم که اگر انتظار

کمک از جانب مرا دارند بدانند که نه وقتش را دارم و نه مردش هستم. حتی اگر تابلو شرکت تضامنی احمدیان و پسر را برمی داشتند و به جای آن می زدند دفتر حقوقی احمدیان و شرکاء حاضر به تعقیب این کار نبودم. انسان مظلومی فدای سهل انگاری یک صاحبکار پول پرست و مقتدر شده بود. صاحبکار مسئولیت داشت که وسائل ایمنی کارگزارانش را از هر لحاظ پیش بینی کند. و نبودن قانون در این رابطه معافش نمی داشت که وجود چاههای فاضلاب را که در یک بنای کهنه حتماً هست، برای کارگران بی خطر بداند. ولی این موضوعات چه ربطی به من داشت؟ پدر او رعیت پدر من بود، ولی بنده شکم خودش بود. از طرفی، چه کسی گفته بود پسرش برخیزد و برای کار به تهران بیاید؟ اگر از گرسنگی هم می مردند می باید در همان آبادی خودشان می مردند. با اینهمه، من ماشینم را توی کوچه ای در جای ممنوع پارک کردم و همراه آنها به خیابان اسلامبول آمدم. ردیف اول تیرهای آهن را روی پایه ها نصب کرده بودند. تمام گودال از این دهانه خیابان تا آن سوی، به عرض پنجاه و به طول دویست متر پر بود از تیرهای آهن که جفت جفت در کنار هم مثل درخت چنار از زمین روئیده و بالا آمده بود. خندقی عظیم از فولاد و بتن — ولی فقط کمی بالاتر از کف پیاده رو خیابان بود.

گفتم:

— داستان رستم روئین تن را می دانی که برادرش شغاد خندقی سر راهش کند و با اسبش رخس توی آن افتاد. کف خندق را هم خنجر و شمشیر و نیزه به زمین نشانده بود تا از زخم آنها جان به در نبرد.

گفت:

— افسانه با واقعیت خیلی فرق دارد. مگه در کنار گودال از دیدن آنهمه تغییرات گیج شده بود. گمان می کرد اشتباهی آمده ایم. چهارراهی را که بارها دیده بود نمی شناخت. چند دقیقه ای طول کشید تا فهمید که درست آمده ایم و جنگل آهن ها، همان حق جایی است که او و رفیقش کار می کرده اند. دانه ریگ یا نمی دانم کلوخی برداشت و توی گودال انداخت. به یکی از همان پایه های بتنی که آجرچینی دورش را جمع کرده بودند خورد. آجرش را جمع کرده بودند ولی نایلونش مانده بود که به سیمان چسبیده بود. گفت:

— آنجا را می بینی خان.

— آری می بینم. ستون پنجم از بر این ضلع گودال، و سوم از بر آن ضلع. آیا آنجا است که چاه دهان باز کرد؟ زیر همان پایه؟

— نه، کمی آن سوتر. به قدریک نیزه آن سوتر. چاه آنجا دهان باز کرد.

سعید از ادامه داستان خسته شده بود. خمیازه کشید و مثل اینکه به فکر باطنی من که به زبان نیامده بود پاسخ می داد. ناگهان با نوعی طغیان سینه برافراشت و گفت:

— نمی توانی ادعا کنی که اگر جای من بودی کار دیگری می کردی. ماشین را جای بدی گذاشته بودم که اگر افسر می رسید حتماً جریمه ام می کرد. خود جریمه آنقدر مهم نیست که آدم قیافه مفلوکی بگیرد و به هرکس می رسد بگوید که جریمه شده است. اتفاقاً وقتی رسیدم دیدم برگ لعنتی را روی شیشه ماشین، زیر برف پاک کن گذاشته بود. بله، اگر ادعا بکنی که تو دنبال این قضیه را به نفع آن بیچاره ها می گرفتی، فوراً می گویم، بسیار خوب، دیر نشده است. همین حالا می توانی این کار را بکنی. آن روز فقط ردیف اول تیر آهن ها را نصب کرده بودند. کف گودال، غیر از جای بتون ها برهنه بود. جای چاه را می شد پیدا کرد و حیثاً نش را اگر هنوز آنجا بود بیرون آورد. ولی امروز ساختمان، غیر از نمای زشت بیرون آن که معلوم نیست صاحبکار چه قصدی برایش دارد، تمام شده است. جای چاه شاید مغازه ای است که یک میلیون اجناس لوکس تویش خوابیده و روزی بیست هزار تومان فروش دارد. ولی اینها در مقابل اراده داد خواهنده، اراده کسی که می خواهد حق مظلومی را از ظالمی بگیرد و با بی عدالتی و سفاکی به جنگ برود چیزی نیست. اگر انسان عوض صدمن ادعا یک جو اراده باشد، کوه در مقابل او راه باز می کند. پیچ و خم کریدورهای دادگستری که شتر با بارش توی آن گم می شود، و همچنین قدرت کارفرمای خر پول در مقابل یک چنین اراده ای چه اهمیتی دارند. آیا ما در این دور و زمانه از این نوع آدم ها هم داریم؟

ما برخاستیم و به قصد بانک از در کافه بیرون آمدیم. تا سر چهارراه در کنار هم می رفتیم. ولی او دیگر بازوی مرا نگرفته بود. هر کدام در عالمی جداگانه سیر

می‌کردیم. نمی‌دانم او کجاها بود و به چه فکر می‌کرد. ولی من مانند مور ناتوانی در تارهای سمج و مزاحم این اندیشه دست و پا می‌زدم که اگر واقعاً در میان ما انسانها به قدر جوی حس همبستگی وجود داشت، چه کارها که نمی‌شد کرد.

با بالا آمدن آفتاب، خیابان شلوغ تر شده بود. اثری از نم باران و رطوبت پیشین در پیاده‌روها نمانده بود. اینجا ناف پایتخت بود. و پایتخت مظهر تمدن تمامی کشور. سرم را بالا نمی‌کردم تا به آن ساختمان غول‌آسا نگاه نکنم. برایم جای شک نبود که غیر از عروج‌علی، کارگریا کارگران دیگری نیز زیر پی‌های بتنی آن نخوابیده بود. کلاف کارها، جوشکارها، طاق‌بندها، دسته‌دسته و به نوبت می‌آمدند مرحله‌ای از کار را تمام می‌کردند و می‌رفتند. ولی از صدمات آن در امان نبودند. بنابراین حرف دروغی نبود اگر می‌گفتیم این نوع بناها از اشک چشم مادران و خون گلوی جوانان بالا رفته بود. چه بس که از طبقه محرومان و بی‌پناهان، بعدها از فرط نومیدی خود را از روی آن، بالا ترین طبقه، پائین می‌انداختند و از شرزنگی و ناهمواری‌هایش آسوده می‌کردند.

این اندیشه‌ها جانم را شعله‌ور کرده بود. اگر کار فوری ما در بانک نبود با دوستم خدا حافظی می‌کردم و می‌رفتم سر چهارراه. قبل از آن، هربار که این پیک‌های قرمز پوش، این پیشقراولان نوروز را دیده بودم، شانه‌ها را بالا انداخته و با نوعی نفرت از کنارشان رد شده بودم. هرگز نخوابیده بودم در چهره‌های دوده مالیده و چشمان معصومانه سفیدشان بنگرم. ولی اینک خود را محاکمه می‌کردم. این، ما بودیم که چهره‌های سیاه و قلب‌های سیاه داشتیم. آنها آئینه‌های عبرت ما بودند. آنها محکومینی بودند که ما را، همه ما را، برکسی اتهام نشانده بودند و محاکمه می‌کردند.

روز بعد اینطور پیش آمد که برای کاری دوباره گذارم به چهارراه اسلامبول افتاد. قصد داشتم بعد از انجام کارم چند دقیقه‌ای هم بروم و داخل ساختمان غول‌آسا بخصوص طبقه زیرین آن را بگردم. مشاهده جوان قرمز پوش یا به قول دوستم، مرد نکره، سر چهارراه می‌خکوبم کرد. امروز او شور و حالی دیگر داشت. باز هم خودش یک نفر بود. جمعیت آنبوه مردم، در هر دوسوی چهارراه شتابزده منتظر سبز شدن چراغ راهنمایا سوت پاسبان بودند. او دایره زنگی اش

رادر هوا می چرخانند. خم و راست می شد. همگام با جمعیت راه می رفت و می خواند:

— اومدهم تورا بینم و بروم، بالا بلنده، گیسو کمنده

— اومدهم رقص بکنم، شب سر پل مس بکنم، یک کمی خنده

همه چیز بوی شب عید را می داد. زن های خوش قامت و خوش پوش با تورهای شکوهمند روی صورت و پره های گوشه کلاه — مردان آراسته و تمیز و پودر زده — عطرها در هم می آمیخت، و آهنگ قدم ها موزیک دلنوازی پخش می کرد. به آن سوی چهارراه رفته تا ببینم از پیرمرد خبری هست یا نه. او همان جای دیروزیش پشت دیوار سفارت، دست ها را توی شکم گرفته، بی حس و حرکت روی زمین افتاده بود. هیكلش چنبری شده بدون هیچ حالتی روی سنگ فرش برهنه رها بود. بقیچه بنیدیل کمرش جایش را ناراحت می کرد، ولی نمی فهمید. یا اگر می فهمید قدرت آن را که کاری بکند نداشت. گذرندگان، هنگام عبور نگاهی به سویش می کردند و چون موهای سفید و هیكل خشکیده و مچاله شده اش را می دیدند رحمشان می آمد و سکه ای کنارش می انداختند. شاید وجود این صحنه ها رادر گوشه و کنار شهر لازمه مدنیت نوین می دانستند. یا شاید از آن نفرت می کردند و برای تبرئه خود دولت را مقصر می دانستند که جلو این نوع گدایان را نمی گرفت و برنامه هائی برای جذب آنان نداشت. عده ای نیز خود را به ندیدن می زدند و در دل می گفتند: حتما به خاطر جلب عطف و رهگذران است که خود را به بیماری زده، و سکه هایشان را به هدر نمی دادند.

همکار جوان او بالای سرش آمد و بقیچه را از کمرش باز کرد. از میان آن، مفرش چهار تاشده ای را بیرون آورد و روی تنش کشید. حالاتش همراه با رقص بود و هر کار که می کرد قری می آمد، بشکنی می زد و سرودی می خواند. اما این بار گوئی داستان به پایان رسیده بود. این بار پنداشتی سفر آخر پیرمرد بود. دلفک جوان همانجا که ایستاده بود سرش را با چهره سیاه به سوی ساختمان آهنی غول آسا بلند کرد و خواند:

— اومدهم تورا بینم و نروم، بالا بلنده، گیسو کمنده

ابروهایش از غم آشفته شده و روی چشمانش را گرفته بود. دور خود چرخید

و با جوششی دیوانه آسا دائره زنگی اش را به صدادر آورد. خم می شد و آن را به زانویش می زد. راست می شد و آن را روی سرش برمی افراشت. ناگهان گوئی همه نیروهایش به پایان رسید. دائره زنگی را که پاره شده بود به زمین کوفت. کنار پیرمرد نشست و تکیه اش را به دیوار داد. مانند کسی که عقلش را از دست داده است بهت زده گذرندگان را تماشا می کرد و در حالی که کف به دهانش آمده بود پیوسته می گفت:

— تورا ببینم و نروم، تورا ببینم و نروم، بالا غیرتاً یک کمی خنده!

یک گردش تفریحی

وقتی که دو دوست همدل و همزبان که تصادفاً مثل هم مجرد هستند بعد از یک مدت دوری بهم رسیدند و عازم راهی شدند تا به گوشه خلوت و خنکی بروند و شب و روزی را دور از غوغای شهر بگذرانند، باید فکر کرد که سفر حتماً به آنها خوش می‌گذرد. و این خاطره خوش چه بس که تا پایان عمر همیشه با آنها باشد که هر وقت دوباره بر حسب تصادف همدیگر را ببینند به یاد آن روز بیفتند. دست به پشت همدیگر بزنند و قاه قاه بخندند.

احمد سرابنده، دبیر دبیرستانهای تهران و کیانوش رضائی «لیسانس حقوق» کارمند شرکت نفت، یک روز آخر هفته را با هم قرار گذاشتند که به ساحل دریای خزر بروند. آندو، با هم دوست قدیم و ندیم و از این گذشته همشهری بودند. ولی این آخری ها چند سالی می شد که همدیگر را خیلی دیر به دیر و به ندرت می دیدند.

کیانوش چون کارمند شرکت نفت بود می توانست بارزرو قبلی از استراحتگاههای شرکت نفت واقع در جاده محمودآباد - نوشهر استفاده کند که جای دنج و راحتی بود و علاوه بر پلاژ امکانات تفریحی هم داشت. دو روز قبل از حرکت ترتیبش را داد. ماشینش را سرویس کرد و ساعت ۳/۳۰ بعد از ظهر پنجشنبه حرکت کردند. ذوق دیدار مجدد، بعد از یک دوره طولانی دوساله، و همسفری فی البداهه، آن قدر دو دوست را به وجد آورده بود که فراموش کردند سوارات یا آجیلی اقلاباً برای بین راه و توی ماشین همراه بردارند. و ضمن راندن، آن قدر باهم گرم صحبت بودند که ابداً متوجه دوری راه نشدند. بیچ ها، گردنه ها، تونل ها و برف گیرها - بریدگی های تند، ریزش های خطرناک کوه که آثار آن

جابه‌جا روی جاده بود، دست اندازهای اسفالت یا علامت‌های رانندگی کنار جاده. رودخانه، جنگل، حتی خود رانندگی و سبقت‌گیری‌هایی که پیش می‌آمد، هیچکدام در نظر آنها نماند. قصد داشتند چند دقیقه‌ای در پلور بایستند، و ضمن آنکه با یک استکان چای گلویی ترمی‌کنند، تا آفتاب ننشسته بود، نگاهی به دامنه دماوند و قله زیبای آن که در میان مه گم بود بیندازند و با دوربین آقای رضائی عکسی هم در کنار هم بگیرند. ولی پس از آنکه قهوه‌خانه بزرگ و دنگال را که سرپیچ بود جا گذاردند، دو کیلومتر آن سوتر، احمد گفت:

— پلور و دماوند زیبا را جا گذاشتیم.

کیانوش، با نیش ترمزی از سرعت اتومبیل کاست:

— هان، اصلاً متوجه نشدم. دوست داری برگردیم؟

— نه، کرایه‌اش نمی‌کند. دور زدن توی این راه خطرناک است. فردا عصر را هم داریم که برمی‌گردیم. به شرط آنکه زودتر حرکت کنیم. هیچ می‌دانی که دما با ضم دال، بروزن شما، کلمه‌ای است به معنی پشت و دنبال و عقب. و کلمه وند هم پس‌وند است به معنی بسته. دماوند یک طرفش که به رودخانه می‌خورد باز است، و عقبش بسته، که راه به جایی نمی‌برد. دنباله کوه است که حالت مخروطی آن را کمی از بین برده است. اگر یک سره برویم تا مقصد، بهتر است تا که بین راه توقف کنیم. کمی دیر حرکت کردیم. وقتی که به آنجا برسیم هوا تاریک است. ولی جای ما رزرو است. نگرانی نیست. توراننده خوبی هستی کیانوش. آدم اصلاً حس نمی‌کند توی ماشین است.

کیانوش گفت:

— این عینک را با دستمال کاغذی برای من پاک کن. خوبی‌اش این است که خودت راننده نیستی. کسی که راننده است نمی‌تواند بغل دست راننده بنشیند. داخل شهر هم همین‌طور است. تا رسیدن به مقصد به کلی داغان می‌شود. هرکس و هر چیزی که جلو ماشین سبز شود خیال می‌کند الان است که راننده به آن بزند. گاهی هم بدون اراده پایش را مثل اینکه روی ترمز است فشار می‌دهد. اعصابش می‌پرد و او را می‌پیراند به جلو. مانند راننده او هم نگاهش به جاده است و می‌ترسد این سو و آن سورا نگاه کند.

خنده شکسته‌ای زیر گلوی احمد را برآمده کرد:

— نه، من همین قدر که بینم راننده، مثل تو، به کارش مسلط است، با خیال راحت تکیه‌ام را می‌دهم به پستی صندلی و اگر هم صحبتی نداشته باشم خوابه می‌برد.

— ولی احمد، در شب به کلی ازاراندن عاجزم. نور که از جلو توی چشمم می‌افتد، مثل خفاش به کلی کور می‌شوم. ماشینی که جلومی رود چراغ قرمز پشتش چشمم را می‌زند. اگر دو تا سیخ توی چشمانم بکنند بهتر است تا مدتی مداوم مثلاً ده دقیقه یا یک ربع ساعت به چراغ قرمز ماشین جلوم نگاه نکنم. توی تونل دیدی که چطور ناگهان پایم را روی ترمز فشار دادم و سر ماشین را برگرداندم. چیزی نمانده بود بروم توی شکم کوه. چراغ قرمز آن ماشین زد توی چشمم و فاصله را از دست دادم. یک مرتبه دیدم که رفته‌ام طرف چپ تونل، با آن هیولائی که از جلومی آمد. ولی خونسردی‌ام را حفظ کردم. خدا خیلی به ما رحم کرد. در شهر طوری نیستم، ولی در بیابان این بدبختی را دارم. این است که خیلی کم سفر می‌کنم. و اگر تو را پیدانمی‌کردم و هم صحبتی با تو نبود این مسافرت را هم نمی‌آمدم. جاده هراز تونل‌های زیادی دارد که من دوست ندارم. دروازه سیاه تونل را که از دور می‌بینم یاد گور می‌افتم و آن پرده شوم سیاهی که آخر زندگی ما کشیده‌اند. اگر یک بچه همراه ما بود یکی یکی آنها را می‌شمردم. گمانم از بیست متجاوز است. ترجیح می‌دادم با هم برویم رشت و بندرانزلی. ولی ترسیدم جاگیرمان نیاید و سرگردان بشویم. خوشبختانه تا این دقیقه خوب آمدیم. دیر حرکت کردیم ولی خوب آمدیم. مدت‌ها بود حرف نزده بودم. لولای چانه‌ام زنگ زده بود. توی اداره نمی‌دانم چه محیطی است که آدم جز چرند و پرند نه یک کلمه حرف معنی دار می‌شنود نه می‌گوید. بله، صحبت اصلی درباره چه بود؟ زنا که در لهجه مازندرانی یعنی زن. من مطلبی گفتم و تو خندیدی. این بحث‌های لغوی را که دماوند از چه ریشه‌ای است و در اصل چه معنی می‌دهد بگذار برای توی کلاس درس. البته قبول می‌کنم که دانستن هر چیزی بهتر از ندانستن آن است. این واقعاً خنده‌دار است که زن، زنی که از شکم مرد بیرون آمده. خب، چه فرق می‌کند، از دنده مرد آفریده شده، یا مرد عطسه کرده و زن از

دماغش افتاده — این تعبیرها همه در ردیف هم است. مثل این است که بگوئیم اول زن از شکم مرد بیرون آمده، و بعد مرد از شکم زن. قضیه همان مرغ و تخم مرغ است که بحث می‌کنند. کدام یک اول بودند، مرغ یا تخم مرغ. اگر اول مرغ بود و بعد تخم گذاشت سؤال این است که آن مرغ از کجا آمد؟ اگر اول تخم مرغ بود و بعد مرغ از آن بیرون آمد، سؤال این است که آن تخم از کجا آمد. در زندگی روزمره هم ظاهر امور نشان می‌دهد که زن زائده‌ای است از مرد. بعضی‌ها می‌گویند زن همکار و رفیق مرد است. من می‌گویم، زن حاکم بر مرد است و همچنین بر همه جامعه. و حاضرم این را به هر کس که بخواهد ثابت بکنم. زن در کانون کوچک خانواده که در معنا خیلی بزرگ است، با هر فکر و هر فرهنگی که دارد بدون آنکه دستش و رد پایش دیده شود چرخ تمام جامعه را می‌گرداند و راه می‌برد. درست مثل این ماشین که به فرمان من است. مرد پشت فرمان نشسته است. بله، درست. ولی در حقیقت عروسک خودکاری بیش نیست. این زن است که ماشین را می‌برد. مگر ما برای چه به ساحل دریا می‌رویم؟ اگر خوردن ماهی باشد در تهران هم است.

آقای سرابنده گفت:

— اما ما دربارهٔ خصیصه انفرادی و جنسی زن صحبت می‌کردیم. تومی‌گفتی و من می‌شنیدم. به عقیده من، زن که زائده‌ای از مرد است مثل ماهی که توی آسمان است و دور زمین می‌گردد، قمر مرد است. ولی همان ماه هیچوقت جز یک روی خود را به او نشان نمی‌دهد. شاید هم از اختیار او بیرون است که جز یک روی خود را به مرد نشان بدهد.

کیانوش چراغ ماشینش را که بعد از گذشتن از یک تونل طولانی، روشن مانده بود خاموش کرد و گفت:

— احمدجان، تو زن نگرفته‌ای و هر اطلاعاتی از جنس لطیف داری کتابی است. قبول می‌کنم که سر من مثل توتوی کتاب نبوده است. ولی تا به حال دوبار پای سفره عقد نشسته‌ام و دوبار هم به ماه‌عسل رفته‌ام. در دنیا هیچ چیز به اندازه ازدواج به خود آدم مربوط نیست و هیچ چیز هم نیست که بیشتر از ازدواج دیگران در آن مداخله نکنند و علاقمندی خاص نشان ندهند. اسم عمل را آوردم

دهانم آب افتاد. همین پلوری که قصد داشتیم بایستیم و نایستادیم، دره‌ای است که بهترین عسل ایران را می‌دهد. کوه دماوند، یا به قول تو عقب‌بسته، که بهتر از من راننده قله زیبای آن را دیدی و تماشا کردی، حال‌درنیمه خردادماه رویش برف است. اینجا در پلور، شب حتی در دل تابستان بدون بالاپوش گرم نمی‌شود خوابید. بله، بنده دو بار ماه عسل رفته‌ام و چون می‌دانم که زن را برای همیشه شناخته‌ام، بار سوم خیال ازدواج به سر ندارم، مگر به خاطر انتقام. این یک واقعیتی است. من برخلاف تو ابداً معتقد نیستم که برای شناختن زن یک عمر هم کافی نیست. هر زنی را می‌شود در همان ماه اول زندگی شناخت. لازم نیست شما امتحانش بکنید. خودش خودش را نشان خواهد داد. زن، برخلاف آنچه که شهرت دارد، هرچقدر مکار و آب‌زیرکاه باشد، ساده‌تر از آن است که در همان برخوردهای اول خود را به شوهر لولندهد. تنها از طریق سادگی و صمیمیت است که او می‌تواند بر مردش حکومت کند و او را راه ببرد.

— نه، نمی‌توانم قبول کنم. زنی از همان ابتدای زندگی با یک مرد، می‌بیند که اشتباه کرده و شوهرش را دوست ندارد. ولی موضوع را از مرد پنهان می‌کند و با کلمات چرب و نرم عزیزم، عسلم، مهربانم، می‌کوشد به او بنمایاند که دوستش دارد و یک لحظه از فکر او بیرون نیست.

— ولی، این وضع دوام پیدا نمی‌کند. هرکلمه عزیزمی که به مردش می‌گوید چند بار در دل بر خود لعنت می‌فرستد. این عقده‌ها جمع می‌شود و جمع می‌شود تا اینکه روزی می‌ترکد و آن وقت خدا می‌داند که کار به کجاها می‌کشد. بسته به این است که واقعه چه موقع پیش بیاید و بردباری و حوصله مرد چه باشد. شکی نیست که همه کس، چه زن چه مرد، زندگی را دوست دارد. آرزوی اولیه هر انسانی است که جفت دلخواه خود را پیدا کند و با او بنای زندگی مشترک را بگذارد. باز هم شکی نیست که قبل از پیدا کردن این جفت، جوان بی تجربه در هوا پرواز می‌کند. باز هم یک تونل، خدا کند چراغ داشته باشد. از بیخ بد، کامیونی هم جلو ما است که نمی‌توانم از آن سبقت بگیرم. بگذار از تونل رد بشوم، برای تو خواهم گفت که دوست داشتن، یک امر کاملاً نسبی است که به تدریج در جریان زندگی شکل می‌گیرد. قبل از آن، معنی اش فقط خود را دوست

داشتن است.

سراننده بعد از دقیقه ای گفت:

— خوشبختانه تونل برق داشت و ناراحت نشدی. اگر رانندگی می دانستم کمکت می کردم. ولی دبیردبیرستان را چه به این شکر خوردن ها. اگر معتقدی که دوست داشتن، امری است که در جریان زندگی شکل می گیرد، پس چرا با هیچکدام از زن هایت نساخته ای یا اینکه با تونساخته اند؟

آقای کیانوش فوراً جواب داد:

— هوم، زن اولم را درست همان ماه اول، بعد از برگشتن از ماه عسل طلاق دادم.

وجود تونل های پیایی که مهلت پشت راست کردن به راننده شب کور نمی داد موقتاً این بحث دلنشین را که به جای باریک کشیده بود قطع کرد. از آخرین تونل گذشتند و به زمین همواری که پایان پیچ ها و گردنه ها بود رسیدند. دوسوی آنها کوهها سراسر پوشیده از درختان جنگلی و بوته های گل و گیاه بود. هوای عبیرآمیز و مرطوب با لطافت بهشتی اش روح را به پرواز درمی آورد. رودخانه با آبی زلال تر از اشک چشم به رنگ فیروزه با رگه های شیرگون، در فاصله نزدیک آنها می خروشید و به سمت دریا راه می سپرد. تونل ها و بوی خفکننده دود و گاز، کوهها و دامنه های یک شکل و یک نواخت که حتی محض نمونه بوته ای خشک در آن دیده نمی شد، اینک جای خود را داده بود به دره ای گسترده و سرسبز که زیبایی هایش خواه ناخواه بر اندیشه اثر می گذاشت و فکر را دامنه می داد. آقای سراننده که دید شاعرانه ای نسبت به زندگی داشت، ظاهراً از ادامه آن بحث خسته شده بود. گفت:

— ای کاش کوههای البرز را صد کیلومتر برمی داشتند و آن سوی تهران و قم می گذاشتند. آن وقت ما به جای کویر نمک، حاصلخیزترین دشتهای دنیا را داشتیم. برآستی کیانوش نمی شود منکر شد که مازندران زیبا است. چقدر همه طبیعت هم آهنگ کار می کند. آب دریا بخار می شود و به فضا می رود. باران می شود برف می شود و بر کوهسار می بارد. اگر کوهها نبودند و زمین هموار بود، آبشار نبود، رودخانه نبود و حرکت نبود. آیا توبه این عقیده نداری که خلقت یک

کل هماهنگ و کامل است و در آن نقصی نیست؟
کیانوش گفت:

—یادت می آید روزهای مدرسه را در شهر خودمان؟ باهم می آمدیم بیرون،
شانه به شانه توی خیابان می رفتیم و راجع به دلایل وجود خدا بحث می کردیم.
گاهی هم تابلو مغازه ها را می خواندیم و مسخرگی در می آوردیم. دوستی ما از
این نظر دوام داشت که در هر مسئله مهمی با هم یک عقیده داشتیم و همدیگر را
تأیید می کردیم. به حمدالله از دست تونل ها راحت شدیم. خداوند نور را آفرید و
گفت که نیکوست. نور را از تاریکی جدا کرد. و نور را روز و تاریکی را شب
نامید. من به این گفته تورات ایراد دارم که خداوند نور را از تاریکی جدا کرد. نور،
یک ذات و وجود است. تاریکی ذات و وجودی نیست. هر جا نور نیست تاریکی
است.

سرابنده گفت:

— خودت می گوئی هر جا نور نیست تاریکی است. پس تاریکی هم هست،
یعنی وجود دارد.

— نه، تاریکی نمی تواند وجود داشته باشد. تاریکی چیزی یا مقوله ای ضد
روشنائی نیست. تاریکی معنی دارد ولی وجود ندارد. نه از آن جهت که ما
نمی توانیم آن را ببینیم، بلکه اصلاً وجود ندارد. درست مثل ماده و ماوراء ماده که
ما نام آن را خلاء گذارده ایم. ماده وجود دارد ولی خلاء وجود ندارد. معنی خلاء
وقتی همنشین ذهن می شود که از وجود ماده آگاهی پیدا کرده ایم. اگر دبیر
فیزیک بودم، می توانستم دقیق تر توضیح بدهم. بحثم سر جدا کردن نور از تاریکی
بود. باید پرسید که آیا تاریکی مطلق را می توان پدید آورد؟ آیا نور را می توان
مطلقاً از تاریکی جدا کرد؟ فرض کنیم ده ها های یکی از این تونل های بدون
چراغ را که عبور کردیم از دو طرف تیغه کنند و بالا بیاورند. داخل آن تاریکی
ایجاد می شود. ولی این تاریکی هنوز مطلق نیست. زیرا دیواره های اطراف ماده
است. و ماده بهرحال دارای هزاران پرتوافکنی است؛ پرتوهای نورانی و
رادیواکتیو و غیره. کلهکشانها دارای پرتوهائی هستند که از کوهها می گذرند و تا
اعماق زمین و کف دریاها نفوذ می کنند. بعضی از آنها که مضر به حیات ما هستند

پشت لایه اُژن می مانند و به زمین نمی رسند. در کف دریاها شنیده ام موجودات زنده ای هستند که فقط یک ثانیه یا عشری از ثانیه عمر می کنند. تا به وجود می آیند می میرند.

آقای سرابنده علاقه دوستش را به ادامه این بحث ها می ستود. حس می کرد که او، از نظر آنکه در محیط کار خود، اداره پخش شرکت نفت، فرصتی و رفیق صحبتی ندانت حالا دم را غنیمت شمرده بود. تلافی گذشته ها را می کرد. رشته گفتگو را عوض کرد و گفت:

— رطوبت دریا را حس می کنی؟ ما تا چند دقیقه دیگر به مقصد خواهیم رسید. راستی که اگر تونبودی من گذارم به این طرف ها نمی افتاد. این روزها آدم بدون ماشین جائی نمی تواند برود. آیا بهترین یرتوافکنی کیهانی طبق عقیده تو از جانب ماهرو بانی نیست که بی اعتنا به نگاههای حرام لب دریا می گردند و بر ساحل جلوه می فرورشد؟ اگر زودتر حرکت کرده بودیم به شنا کردن هم می رسیدیم. ولی با فرو نشستن آفتاب، دریا هم تعطیل می شود و نجات غریق ها می روند خانه هاشان. آه، اینجا کجاست؟ منظره دریا را می بینم. چقدر نزدیک! از محمودآباد که گذشتیم ظاهراً اردوگاههای شرکت نفت نباید اینقدر دور باشد. گویا ما هردو گرم صحبت بودیم و از محل گذشتیم. آنجائی که تودخانه تونل را از دو طرف تیغه کردی و ما توی تاریکی مطلق محاصره شدیم، گویا همان موقع از محل گذشتیم.

— شاید هم خیلی پیشتر از آن. ناچاریم از کسی بپرسیم که ما کجا هستیم. آقای رضائی سرعت اتومبیل را کم کرد و از یک نفر که کنار جاده ایستاده بود پرسید:

— اردوگاههای شرکت نفت کجاست؟ آیا ما از آن گذشته ایم؟

اودستش را بلند کرد:

— تقریباً ۳۰ کیلومتر. اینجا بیست کیلومتری نوشهر است.

آقای رضائی بسرعت ماشین را برگرداند:

— لعنت بر شیطان. ما سی کیلومتر زیادی آمده ایم. همه این راه را باید دوباره برگردیم. تو که طرف راست نشسته ای آیا متوجه سردر قوسی شکل اردوگاه نشدی

که سرتاسر پوشیده از پیچک است؟

اینک آنها راه برگشت را می‌پیمودند. طرف چپ جاده که به دریا منتهی می‌شد، فاصله به فاصله ویلاها و باغهایی بود متعلق به شهرنشینان که هرکدام با نامی که روی درآن زده بودند، مشخص می‌گردید. این نام‌ها در عین حال روحیه صاحب ملک را مشخص می‌کرد که چه نوع آدمی بود. کلبه دوستان، فردوس برین، جایگاه صفا، و از این قبیل نام‌ها. آقای سرابنده گفت:

— دوسال پیش در همین محل مهمان یک دوست بودم. جای آن را دقیقاً نمی‌دانم ولی روی درش نوشته بود سرای گلشن. مهمان اصلی، کس دیگری بود با خانواده‌اش. منم طفیل آنها بودم. با صاحب ویلا، آقای دکتر صارم که مرد گرم و با محبتی بود دوست شدم. از این دکترهای مطب‌دار نبود که عقربه دقیقه شمار ساعت هردوری می‌زند برایشان اسکناس توی سینی می‌ریزد. چنین آدم‌ها دمخور هرکسی نمی‌شوند. یا شاید من اشتباه می‌کنم. توی این قبیل اشخاص هم آدم واقعاً باحوصله و خوش معاشر زیاد پیدا می‌شود. از این گذشته، آدم وقتی از سروصدای شهر می‌گریزد و به تنهایی و سکوت بیلاق پناه می‌آورد، دوسه روز که گذشت حوصله‌اش سر می‌رود و دلش می‌خواهد دورش شلوغ بشود. این است که اگر دوستی را ببیند خوشحال می‌شود. حتی اگر آن دوست همراهان ناشناسی با خود داشته باشد. این است ویلای او، سرای گلشن، دیوار چینه‌ای نیمه‌تمام آن را به یاد دارم. اگر دکتر اینجا باشد، ماشین ماستنگ قرمز رنگش را می‌توانیم توی باغ ببینیم. بدم نمی‌آید حالی از او بگیریم. اما اگر خواست که بمانیم تعارفش را رد می‌کنیم. اینجا خیلی سوت و کور است. دوازده یا نمی‌دانم پانزده هزارمتر مربع زمین است پر از درختان جنگلی. ساختمان‌های ویلا را نزدیک جاده کرده است. لب دریا یک پاولون ساده ساخته که آن وقت نیمه‌تمام بود. نمی‌دانم حالا تماشش کرده است یا نه. مردی بود که خیلی از نقشه و برنامه‌های کارش صحبت می‌کرد. درست مانند آن تاجری که شی در جزیره کیش سعدی را به نزد خویش دعوت کرد و تا صبح از برنامه‌ها و نقشه‌های آینده‌اش برای او حرف زد. آن روز از دست ژاندارمری منطقه خیلی دلخور بود، و شکایت داشت که گویا در این منطقه برای ساختمانهای بدون جواز مزاحمت

فراهم می‌کنند و موی دماغ ویلادارها می‌شوند. این زمین‌ها ظاهراً هیچکدام سند ندارند و ساختمان‌هایش بدون پروانه مخصوص و اغلب در موقع شب بالا رفته است که بعد پولی داده‌اند و دهان مسؤلان را بسته‌اند.

ماشین سرعتش را کم کرد و به طرف ویلا پیچید. جاده از کف زمین بالاتر بود. آقای سراینده پیاده شد. پیچ و تاب‌ی به شانه‌ها و اندامش داد، و در آهنی را که بسته بود آهسته فشار داد. گفت:

— توی باغ تا آنجا که از درز در دیده می‌شود ماشینی بچشم نمی‌خورد. یادم می‌آید که سگی هم داشتند. شاید حالا رفته است ته باغ. وگرنه صدای پارزش بلند می‌شد و می‌آمد تا دم در. آن روز خیلی زود با من آشنا شد. نمی‌دانم حالا یادش مانده است یا نه.

با مشت روی در کوفت. مردی که سرایدار ویلا بود و قیافه‌اش نشان می‌داد اهل محل است، در را نصفه نیمه گشود و در مقابل خود دونفر تهرانی را که بایک پیکان شیرین‌رنگ رسیده بودند مشاهده کرد. آقای رضائی هم برای رفع خستگی از ماشین پیاده شده بود. سرایدار قیافهٔ دوستانه‌ای به خود گرفت و پرسید که با چه کسی کار داشتند؟
دبیر فرهنگ گفت:

— من، سراینده، دوست آقای دکتر. به قصد اردوگاه‌های شرکت نفت از اینجا عبور می‌کردیم. گفتم بیسنم تشریف دارند یا نه. لازم می‌دانستم سلامی خدمتشان عرض کنم. ولی متأسفانه گویا نیستند. توقیافه مرا یادت نیست. دوسال پیش سه شب اینجا مهمان دکتر بودم.

— آه، به بخشید که جا نیاوردم. خوب یادم می‌آید. مگر می‌شود شما را فراموش کرد. موقع رفتن چقدر دنبال لنگهٔ کفش گشتی. سگ ما آن را توی علف‌ها برده بود.

— سگ حالا کجا است؟

— حیوانکی زیر ماشین رفت و سقط شد. همین جا جلو ویلا.

— آه، چه بد، حاضر نبودم این خبر را بشنوم. با من دوست شده بود و چون نمی‌خواست بروم لنگه کفش را برد توی علف‌ها انداخت. راستی چقدر دنبالش

گشتیم. و چیزی نمانده بود از خیرش بگذرم و یابره‌نه سوار ماشین بشوم. تمام بچه‌ها توی این باغ به گشت افتاده بودند. می‌دانستند که کار سگ است. پس بچه‌ها کجا هستند؟ نمی‌بینم که اطرافت شلوغ باشد؟

— بچه‌ها را با مادرشان فرستاده‌ام به ده. همینجا در یک فرسخی پشت جنگل. ذله‌ام کرده بودند. مدرسه‌شان که تمام شد گفتم یا الله بزنیید به چاک. بگذارید چند روزی نفس راحت بکشم. ولی آقا یک نفری هم سخت است توی این باغ زندگی کردن. خیلی اذیتم می‌کردند.

— نه، نگور. تو را به خدا حیفت نمی‌آید. بچه گل است. هرکس بدش بیاید خل است.

— خب، حالا بفرمائید تو. آقای بالاسربنده.

شوخی مرد سرایدار نشانه این بود که از دیدن مهمان ناراحت نشده است. دبیر فرهنگ گفته اش را تصحیح کرد:

— آقای سرابنده. ولی می‌توانید همین‌طور خودمانی مرا احمد صدا بزنیید.

— بفرمائید تو احمد آقا، نترسید، دیگر سگی در کار نیست که لنگه کفش شما را بدزد.

آقای رضائی از روی کنجکاوای توی درباغ آمد. کمی بی‌اعتنا به مرد سرایدار، درحالی که نگاهش چهارطرف را جستجو می‌کرد گفت:

— دوست عزیز، آقای دبیر فرهنگ، چرا اصطلاح زبان را عوض می‌کنی: خوب استاد گل است هرکس نخورد خل است.

سرایدار که نامش گل آقا بود برقی از چشمانش درخشید و گفت:

— راستش، تور ماهی‌گیری ام را حاضر می‌کردم تا بروم به دریا. صدای در را که شنیدم فکر کردم شاید آدم نابابی است که نیاید در را برویش باز کنم. می‌دانید که مأموران شیلات همه‌جا هستند. ماهی‌گیری در دریا قدغن است و جریمه دارد. دوباره که در زدید دویدم و تورم را قايم کردم.

سرابنده گفت:

— من فقط یک بار در زدم. دفعه اول فقط فشار دادم.

— همان، من همینجا بودم و می‌دیدم. صدای حرف شما را که شنیدم فهمیدم

مأمور شیلات یا آدم عوضی نیستید. مگر شما دونفر در این وقت شب کجا می خواهید بروید؟ اگر دکتر نیست و یلای او هست. دکتر رفته است خارجه. حالا سه ماه می شود که رفته. حقوقم را به من چک داده که ماه به ماه می روم نوشهر از بانک می گیرم. خدا طول عمرش بدهد. هر وقت اینجا هست من با دل راحت می روم دنبال ماهی گیری ام. کاری به کارم ندارد. و گاهی هم خودش می آید به تماشا یا حتی کمک — حالا شما بفرمائید اینجا پیش من. بگذار به شما بد بگذرد. منم تنها هستم. از تهران آمده اید، شب استراحت می کنید. اگر خواستید دریا می روید و فردا برمی گردید تهران. بیشتر هم بمانید مانده اید احمد آقا. اگر غریبه و ناشناس بودید اصرار نمی کردم.

آقای رضائی بیش از دوستش سرابنده، تحت تأثیر این مهمان نوازی بی غل و غش قرار گرفته بود. به طوری که اردوگاه و ماهرویان شناگر را از یاد برد. با لحنی که جنبه خوشمزگی اش می چربید گفت:

— برادر، تعارف نکن که تعارف آمد و نیامد دارد. یک وقت دیدی ماشین را

کشیدیم نو و همین جا ماندیم. جای بدی نیست.

او قدمی پیش نهاده و با نگاهی خریدار، مشغول بازرسی ساختمان ویلا و ایوان پهن جلو آن شد که از لای آجرهایش خزه بیرون زده بود. سرایدار لنگه های در آهنی را گشود و گفت:

— معلوم شد که نمی خواهید مرا از خود برنجانید.

از توی اتاقکی که مخصوص خود و زن و بچه اش بود دسته کلیدی آورد و در ویلا را باز کرد. دوصندلی حصیری پشت برگشته و میز خپله ای را که آنهم از چوب بامبو بود آورد و میان ایوان گذاشت و دوباره به سراغ تور ماهی گیری اش رفت. گفت:

— همینکه آفتاب نشست و هوا کمی تاریک شد وقت است که بروم تور را

بیندازم. اگر دیرتر بروم آب دریا بالا می آید و نمی توانم زیاد جلو بروم.

توی تاریکی کامل هم جائی را نمی بینم. مأموران شیلات با قایق موتوری گشت، روی آب می گردند. هر جا کنار ساحل توری توی آب دیدند جمع می کنند و می برند. چوب پنبه های آن را از دور می شود دید. اما همینکه ده دقیقه بگذرد و

پرده شب بیفتند دیگر نمی شود آن را دید. برای خود ما هم دیدنش دشوار است. ماحتی موقع فروش ماهی ها باید خیلی احتیاط کنیم. دانه دانه می فروشیم به پلاژدارهای این اطراف که ما را می شناسند. اگر به مأموران شیلات بگوئیم از رودخانه گرفته ایم، کار بدتر می شود. نمی توانیم بگوئیم از هوا گرفته ایم. شکار مرغابی هم که مال هواست جریمه دارد. این قایق های موتوری مرغابی ها را هم از این اطراف رانده است. وگرنه سابق مرغابی زیاد بود.

آقای رضائی گفت:

— تورت را امشب به شانس ما بینداز توی آب، بلکه چندتا از آن ماهی های سفید یا کفال خوب گرفتی. برای شام کجا می توانیم برویم که دور نباشد؟
سرایدار گفت:

— تور را ساعت ۴ صبح فردا می روم جمع می کنم. اگر ماهی بگیرم، که حتماً می گیرم، فردا نهار به شما ماهی می دهم. هر تور مخصوص گرفتن نوعی ماهی است. با این تور ماهی سفید هم می شود گرفت. سرش توی چشمه تور می رود و گیر می کند. راه برگشت هم ندارد. زیر خار پشت گوشش گیر می کند. این طور ماهی هائی خوردن ندارند. چونکه روی خاک خفه نمی شوند. توی تور از بس تقلا می کنند خفه می شوند. گوششان شل می شود و رنگشان برمی گردد. فردا نهار به شما ماهی می دهم یا یک خوراک محلی که توی رستوران ها بلد نیستند درست کنند. ولی امشب تخم مرغ دارم و کره محلی. این مرغ ها را توی باغ می بینید؟ تخم همین ها است. تخم مرغ ماشینی نیست.

آقای سرابنده از فرصت استفاده کرد. و محض آنکه هم تمرین کرده و هم جور دوست را کشیده باشد ماشین را با احتیاط به درون باغ آورد. ولی چون زود از روی کلاچ پایش را برداشت خاموش شد. رضائی صدا زد:

— هنوز آمادگی ات برای امتحان شهر کافی نیست، چرا اینقدر بی خودی گاز می دهی؟ بهرحال، دوست ما اگر هم بخواهد بزور ما را از اینجا بیرون کند فایده ندارد. زیرا که من در تاریکی رانندگی نمی کنم. تو هم که نشان دادی راننده نیستی. گرزنی شاخ و ورزنی دمیم — من ز جای خودم نمی جنبم.

گل آقا کاسه ای را که پر از تخم مرغهای درشت بود از اتاق آورد، شتابزده به

آنها نشان داد و گفت:

— هرکس ببیند خیال می‌کند تخم غاز است. این همه تخم مرغ داریم. موقع برگشتن، ته باغ از گوجه‌فرنگی هائی که خودم کاشته‌ام برای شما می‌چینم. سیب‌زمینی و پیاز و خرما هم داریم. دیگر از من چه می‌خواهید.

آقای رضائی صندلی اش را کشیده بود لب ایوان و با لذتی خاص رفته بود توی بحر مرغ‌ها و خروسهائی که کم کم با تاریک شدن هوا جمع شده بودند اطراف ویلا تا به لانه بروند. سرایدار گفت:

— از وقتی سگ ما کشته شد شغالها توی باغ زیاد شده‌اند. هر چه می‌گردم لانه آنها را پیدا نمی‌کنم. شاید هم از جاهای دیگر می‌آیند اینجا. من از سگ خوشم نمی‌آید و گرنه یکی دیگر می‌آوردم. مرغ ازوغ و غ سگ می‌ترسد و از تخم می‌رود. ولی وقتی سگ نیست شغال هست. شغال حیوان ترسو و بی چشم و روشی است. شما نشسته‌اید توی اتاق و دارید شام می‌خورید. می‌بینید تا توی در اتاق می‌آید و زل زل توی چشم آدم نگاه می‌کند. نگاهش طوری است که انگار شک دارد با آدم زنده سروکار دارد. وقتی گرسنه است دنبال هر موجود زنده‌ای راه می‌افتد. از دیوار خودش را توی حیاطی که درش بسته است می‌اندازد و فکر نمی‌کند که اگر به دام افتاد از کجا بگریزد. این توری‌ها و پرچین‌های سیمی را آن طرف ایوان می‌بینید؟ لانه‌هائی است که برای این مرغ و خروسها درست کرده‌ام. از روهم به کلی بسته است که فقط گنجشک می‌تواند آن‌ها توبرود. برای درست کردن این توری‌ها کلی پول از جیبم رفت. دکتر کمکم کرد. خدا خیرش بدهد. وگرنه پولش را نداشتم. دست کم حالا خیالم راحت است که شغال اگر هم روی درخت برود نمی‌تواند خودش را توی پرچین بیندازد. بگذار بیاید و شب تا صبح دور این پرچین کشیک بدهد. شغال خیلی حرامزاده است. اسم گرگ و روباه بد در رفته است. یک وقتی بود که پوست شغال خریدار داشت. توی بازار دانه‌ای یک تومان می‌خریدند. توی ده، همین جائی که زخم رفته، از روی دیوار می‌پریدند داخل حیاط و مرغ‌ها را از لانه درمی‌آوردند و خفه می‌کردند. یک حال غریبی هم دارد که اول مرغ و خروس را خفه می‌کند که از صدا بیندازد و بعد شروع می‌کند به خوردن یا اگر فرصتش را دارد به دهان گرفتن و

بردن. یک روز صبح با پدرم دوتای آنها را کشتیم و پوست کندیم. گفتیم که پوست شغال دانه ای یک تومان قیمت می‌کرد. و یک تومان آن موقع پول دوزخ چیت می‌شد که شکم برهنه‌ای را می‌پوشاند. برای اینکه پوست خراب نشود سرشان را نبریدیم. بعد که کار ما تمام شد و رفتیم تا از لب جوب که بیرون بود دست‌ها را بشوئیم، دیدیم دوباره از توی حیاط صدای زوزه می‌آید. فکر کردیم که باز هم شغال هست. دیدیم یکی از همان دو تا شغال که پوستشان را کنده بودیم هنوز جان داشت. ناله ناله او بود. در تمام مدتی که پوستش را می‌کندیم به امید فرار کردن، خودش را به مردن زده بود. یا شاید از هوش رفته و دوباره به هوش آمده بود.

آقای رضائی پرسید:

— برای مرغ‌ها دانه هم می‌خری؟

— نه، پولش را ندارم. این‌ها خودشان را توی باغ سیر می‌کنند. کرم می‌خورند. حلزون می‌خورند. دانه پیدا می‌کنند. این علف‌های خودروی زیر درخت‌ها، دانه‌های جورواجوری دارد که مرغ دوست دارد. این نوع خوراک بهتر است از دانه بازار.

او نشسته نشسته توی پرچین توری رفت. از یک لانه تخم مرغی را بیرون آورد. گفت:

— به قول دکتر، برای همه چیز مسابقه هست برای مرغ تخم کن مسابقه نیست. مسابقه آوازقناری، مسابقه تربیت سگ، ونمی دانم خیلی چیزهای دیگر. اگر در تمام شهر تهران یک چنین تخم مرغی پیدا کردید صد تومان از من بگیرید. ببینید، وزنش سه سیر است.

آقای رضائی تخم مرغ را از او گرفت و توی دست سنگین و سبک کرد. گفت:

— الحق که تخم مرغ است. این مال کدام یکی از این مرغ‌ها است؟
سرایدار تخم مرغ را توی کاسه گذاشت و به اتاق برد. وقتی که برمی‌گشت گفت:

— مال آن مرغ خال‌مخالی دم‌برگشته است. همان چاقه که خروس دورش

گشت ولی به اوراه نداد. ناجنس در این دم غروبی هم دست بردار نیست. هان، بله، خود او. زخم او را خانم صدا می زند. وقتی توی لانه رفته تا تخم بکنند زخم همینطور که کارش را می کند با او مشغول حرف زدن است. اگر غریبه ای توی باغ بیاید خیال می کند او یک چیزیش میشه که داره با خودش حرف می زنه. ولی نه، او دارد با خانم حرف می زند. شاید خانم هم به مرغ بودن خودش یک چیزی از این علاقه صاحبش را حس می کند. منکه می گویم حس می کند. از حرکت های او پیدا است که حس می کند. دوتا خروس بیشتر توی آنها نیست که یکی شان هنوز جوجه است. صدایش برگشته ولی هنوز وقتش نرسیده که با آن یکی شروع به رقابت کند. وقتی که غروب در لانه را باز می کنم پیش از همه این مرغ می آید که برود تو. در هفته پنج تا شش تا تخم می گذارد — تمام آنها هم دوزرده. رضائی خیلی مجذوب شده بود. گفت:

— انصافاً که تخم مرغ است. به پلاژدارها لابد تخم مرغ هم می فروشی؟

— می فروشم. ولی تخم این مرغ را نه. آن را خودمان می خوریم. زخم می گوید مردم نباید بفهمند که ما این مرغ را داریم. حتی از خود مرغ هم پنهان می کند. عقیده اش این است که جلو او نباید به زبان آورد که تخم دوزرده می کند. خب، زن است، فکرهاش برای خودش دارد. شاید هم بی پایه نباشد. در عوض یک مرغ هم داریم که از دوماه پیش تخم کردن را از یاد برده و شروع کرده است به چاق شدن. تمام شکمش را په گرفته. اینه هاش، پهلوی خروس طلائی خب کرد روی زمین. شاید چهارکیلو وزنش است. من می خواهم سرش را ببرم ولی زخم و بچه ها مانع اند. مانده ام معطل که چکار کنم. مرغی که شروع کند به چاق شدن فقط به درد خوردن می خورد. باید هرچه زودتر خلاصش کرد.

بین دوفتر تازه بهم رسیده و نا آشنا هیچ چیز بهتر از صحبت کردن ایجاد الفت نمی کند. آقای رضائی خندید و گفت:

— چطور است از گل آقا سوالی بکنیم.

سرایدار که اسم خود را شنیده بود دوباره برگشت و پای ایوان ایستاد. ظاهراً هنوز منتظر بود تا هوا تاریک تر شود. رضائی پایش را روی پا انداخت و ادامه

— زندگی ماشینی، آقا، همه چیز را عوض کرده. حتی عشق‌های امروزی ماشینی است. فکر کردن ماشینی. دوست داشتن ماشینی. راه رفتن ماشینی. سرآدم ماشینی. ته آدم ماشینی شده است. همه ما بنده ماشین شده ایم. یک ضرب ساده را بدون کمک ماشین حساب حاضر نیستیم بکنیم. چه دنیائی شده است آقا. انگشت روی دکمه ای می‌گذارند، کرکره‌های ماشین بازمی‌شود: جوجه‌ها، صبح شد بیدار شوید. آب می‌آید. دان می‌آید. می‌خوریم تا برای ذبح شدن پروار شویم. چند ساعت می‌گذرد. دوباره انگشت روی دکمه ای می‌گذارند، کرکره‌ها بسته و فضای داخل ماشین تاریک می‌شود. یعنی شب شد بخوابید. خودمان نمی‌فهمیم به کجا می‌رویم. نمی‌دانیم در این میانه فرمان دهنده کیست و کجا ایستاده است. فقط سایه ای از او را می‌بینیم.

او دست روی ساق برهنه پای خود زد:

— بله، گل آقا جان، این حقیقتی است. و جناب سرابنده، این سؤال هم ابداً درست نیست که بپرسیم اول مرغ بود یا تخم مرغ. به شما عرض خواهیم کرد چرا. آقای رضائی می‌خواست در آن واحد با دونفر و روی دو موضوع جداگانه صحبت کند و این اندکی دشوار بود. سرایدار در حالی که دوباره به راه می‌افتاد گفت:

— گویا امشب خدا شما را برای من رساند. اگر شما نبودید من باید صبر کنم تا مرغ‌ها بیایند و همگی به لانه بروند. در لانه را ببندم و آن وقت بروم دنبال تور انداختنم. دیشب همین بلا به سرم آمد و آخرش موقعی به دریا رسیدم که همه جا تاریک بود و نمی‌شد توی آب رفت. اگر می‌شد چراغ بادی همراه برم اشکالی نداشت. ولی رد چراغ را از دور می‌بینند و مثل برق بلا می‌آیند سراغم. مرغ یک عادت بدی دارد که دم غروب دوست دارد نیم ساعت اطراف لانه اش بگردد. خروس می‌رود توی لانه. پوپش می‌جنبند و قلقله‌های ریزی می‌کند که یعنی همه بیایند و از دور من دور نشوید. ولی مرغ هنوز بیرون است. هزار جور عشو می‌کند. سرش را توی لانه می‌کند و دوباره پشیمان می‌شود و برمی‌گردد. اگر در را برویشان نبندید تا وقتی که هوا روشن است و زمین دیده می‌شود باز می‌خواهند بیرون بیایند. بخصوص این مرغ کاکل دار باقرمز که همیشه آخر همه به لانه

می رود. وقتی که جوجه بود سر تصاحبش بین دخترهای من اختلاف افتاد. و هنوز هم که هنوز است نتوانسته اند با هم بسازند که تعلق به کدام یکیشان دارد. می خواستند او را با خودشان به ده ببرند من نگذاشتم. همین امروز و فردا است که اولین تخمش را بکند. اگر او را می بردند، ممکن بود با عوض شدن جا تخم کردن از یادش برود. شما همین جا توی ایوان نشسته اید تا من برگردم. حداکثر یک ساعت طول می کشد. دریا آرام است کارم زود تمام می شود. می بینید، هیچ صدائی به گوش نمی رسد. اگر کوچکترین موجی داشت از اینجا می شد صدایش را شنید. وقتی که برگشتم برای شما چای می گذارم. راستی یادم نبود. گوشت هم توی یخچال دارم، برای شما کباب می کنم. آب این منطقه برای چای خوب نیست. ولی امروز پیش از ظهر رفتم از چاهی هست آن بالا، آب آوردم. به دلم برات شده بود که از شهر برایم مهمان خواهد رسید. اگر می خواهید پشه ها دورتان جمع نشوند چراغ را روشن نکنید. دم دمای غروب اینجا پشه اش زیاد است. ساعتی که بگذرد پخش می شوند و اشکالی ندارد که چراغ را روشن کنیم.

آقای سرابنده پشت سر او که دور می شد به صدای بلند گفت:

— نه، احتیاجی نیست. فعلاً چراغ لازم نداریم. ولی زودتر برگرد چای را درست کن.

و افزود:

— مرد ساده و مهربانی است. محبت را امروزه مگر فقط بشود توی روستاهای دور از شهر پیدا کرد.

رضائی از روی صدلی اش برخاست. لب ایوان ایستاد و سینه اش را از هوای سبک و عطر آگین پر کرد. جیرجیرک ها و قورباغه ها از اطراف ارکستر شبانه خود را شروع کرده بودند. گفت:

— به ماهرویان دریا نرسیدیم. ولی شانس بدی نیاوردیم. من منظره های روستائی و حال و هوای روستا را دوست دارم. سؤال تو را جواب می دهم که اول مرغ بود یا تخم مرغ. برای شام اگر خواست گوشت درست کند مانعش می شویم. همین تخم مرغ ها کافی است. اگر تخم مرغ نباشد مرغ نیست. اگر مرغ نباشد

تخم مرغ نیست. شما که نظریه موتاسیون را خوانده‌اید می‌دانید که — حواست اینجاست یا نه — می‌دانید که انواع موجودات زنده طی یک دوره طولانی که میلیونها نسل را در بر می‌گیرد، هیچگونه تبدیل و تغییر را در سیستم‌های ارگانیکی خود نشان نمی‌دهند. فضولی که نمی‌کنم آقای دبیر؟ — نه، گوشم به شما است، بفرمائید. شما در طرح مسائل بهتر از من که دبیر فیزیک و طبیعیاتم مهارت دارید.

آقای رضائی که تاریکی دیدش را کم می‌کرد برای آنکه نزدیک تر به دوستش باشد، صندلی اش را از کنار ایوان به این سو کشید. برخلاف این دید کم، او صدای خوش طنین و بیان دلنشینی داشت که اگر دوساعت پایپی حرف می‌زد شتونده اش مطلقاً خسته نمی‌شد. ادامه داد:

— میلیونها سال می‌گذرد و از تخم لاک پشت توی شن‌های ساحلی، همچنان لاک پشت بیرون می‌آید. لاک پشت و نه هیچ جاندار دیگری مثل لکلک یا مثلاً پرنسس گریس کلی ملکه موناکو. این را می‌خواهم بگویم که اگر شرایط محیط عوض شود اثر آن فوراً روی نوع ظاهر نمی‌شود. بعضی انواع که این تغییر شرایط را نمی‌توانند تحمل کنند از بین می‌روند. و بعضی دیگر خود را با آن تطبیق می‌دهند. به این معنی که زنجیر طولانی نسل‌ها و نسل‌ها که همین‌طور همه حلقه‌هایش مثل فرآورده‌های ماشینی شبیه هم است، در یک نقطه دچار دگرگونی می‌شود و حلقه به شکل دیگری درمی‌آید.

سرابنده گفت:

— آقا، این مربوط به صفات ارثی است که از نسلی به نسلی منتقل می‌شود. اگر می‌خواهی خیال خودت را راحت کنی رجوع کن به کتابهای آسمانی که با یک آیه تکلیف همه را روشن کرده است: وخلق کردیم شما را از علقه مضغه، یعنی از مقداری خونابه. طبق این نظریه باید نتیجه گرفت که اول تخم مرغ بود بعد مرغ. آیا این یک نوع طرح مسئله با عامیانه‌ترین یا ابتدائی‌ترین شکل آن نیست؟ ما باید به جنبه فلسفی سؤال توجه کنیم.

— فلسفه به نظر من باعث گمراهی است. هر تصویری که خارج از اندیشه ما ذات مستقل نداشته باشد به درد سطل آشغال می‌خورد. واقعیت، آقا، چشم دارد،

گوش دارد، حس و حرکت دارد، و خلاصه موجودی است فعال که خودش را می‌نمایاند. چه مابخواهیم چه نخواهیم خودش را می‌نمایاند. درست مثل سگی که جلوشما ایستاده و با نگاه چاپلوسانه‌اش برای شما دم تکان می‌دهد. یا گربه‌ای که از گرسنگی نزدیک شما آمده و خود را به پاهای شما می‌مالد. این مثل‌ها فقط مثل است. ناراحت نشو. واقعیت، خواهی نخواهی خودش را به اندیشه ما تحمیل می‌کند. ولی من با آن فیلسوفی که گفت «می‌اندیشم پس هستم» کمتر موافقم تا با مولوی خودمان که با تکیه به انسانیت انسان می‌گوید «ای برادر تو همه اندیشه‌ای». دکارت فکر کرده اگر بشر نبود، و اندیشه‌اش نبود، کائنات نبود. همان مثلی که سرایدار از شغال زد، گویای بحث ما است. شغال خودش را به مردن می‌زند حتی به قیمت اینکه پوستش را غلفتی بکنند. و می‌گوید من هستم چون هنوز سرم به تنم است. بله، من منکر نمی‌شوم که انسان کمتر از حیوانات بنده غرایز خودش است و ضمناً بیشتر از آنها فکر می‌کند. ولی غرور او کاملاً بی‌جا است. بشر از هیچ حیوانی عالی‌تر نیست. و از همه آنها خودخواه‌تر است.

آقای رضائی از زمره کسانی بود که هنگام بحث، بخصوص اگر خسته می‌شد یا به بن‌بست می‌افتاد، هیاهوراه می‌انداخت و به اصطلاح شلوغش می‌کرد. در این موقع از روی صندلی چوب بامبو برخاسته بود و در حاشیه ایوان بزرگ راه می‌رفت. دستهای کوتاهش را مثل بالک‌های مرغ پنگوئن از پشت کش می‌داد. و برای تاثیر دادن به کلام خودش می‌شد و در چشمهای هم صحبتش دقیق می‌گشت. بحث قاطی شده بود. آقای سرابنده می‌گفت:

— خلقت، آقا، یک امر کاملاً اتفاقی است. من از کل کائنات صحبت می‌کنم. مسئله تکامل و موتاسیون را بگذار کنار. شما بنا بود به من بگوئید که چرا این سؤال که اول مرغ بود یا تخم مرغ غلط است.

سروصدای ناگهانی و بسیار شدید مرغها و خروسها که یک دقیقه از داخل لانه شنیده شد دوباره خاموش گشت، رشته بحث آنها را گسیخت. اینطور گمان می‌رفت که خروس بزرگ سفید آن یکی را که تازه می‌خواست خودش را بنمایاند می‌زد تا از کنار مرغان دورش کند. بوی گرد و خاک شدیدی از داخل توری به

دماغ می رسید. رضائی بغتاً گفت:

— آه، لعنت بر شیطان، یادمان رفت در لانه را به بندیم. سرایدار وقتی که می رفت در این خصوص به ما چیزی نگفت. ولی عقل ما کجا رفته است. او از ایوان به زیر آمد. در همین موقع شیئی خاکستری رنگ یا سیاهی به قدر یک سگ از کنار پای او گریخت. هوا تاریک بود. متوجه نشد که چه بود. سرابنده از جا پرید و جیغ زد.

— شغال — رضائی، شغال. حرامزاده از لانه آمد بیرون و از زیر پایت فرار کرد.

رضائی حیرت زده خشکش برده بود. گفت:

— بله، دیدمش؛ نه حالا، بلکه همان وقتی که با هم حرف می زدیم. دم پرچین ایستاده بود و بر روی توی چشم نگاه می کرد. من لب ایوان ایستاده بودم. او را می دیدم ولی حواسم به آنچه بود که در ذهنم می گشت و می خواستم به تو بگویم. توی چشمهای بی حالت او نگاه می کردم ولی توجه نداشتم که شغال است و برای خوردن مرغ ها آمده. مثل این بود که به من می گفت، اجازه هست بروم توی لانه؟

سرابنده تند به سوی لانه رفت:

— حالا ببینیم چه دسته گلی به آب داده است. من سروصدائی از توی لانه نمی شنوم. برق را توی ایوان روشن کن. شاید همه شان از ترس بیرون آمده و داخل باغ پروپخش شده اند.

رضائی در تاریکی توی ایوان هرچه کورمال کورمال دست به دیوار کشید، سویچ برق را پیدا نکرد. مثل آدمی که م. وح شده و خون به شدت از زخمش روان است، پائین آمد و با صدای لرزان داد زد:

— چراغ قوه توی داشبرد ماشین است. آه، پایم به چیزی خورد. یکی از مرغ هاست. بده ببینم چراغ قوه را — همان خانم جان دم برگشته است. چه بدبختی بزرگی. حالا جواب سرایدار را چه بدهیم؟!

سرابنده چراغ قوه را توی لانه دور گرداند. بغض گلویش را گرفته بود. با لحنی شبیه ناله گفت:

— آقا، گمان می‌کنم دست کم شش‌تای آنها را کشته است. یکی‌شان در حال پر پرزدن است. من مرغ و خروسی زنده توی این لانه نمی‌بینم. نه، اگر برق را روشن نکنیم بهتر است. من همه چیز را توی لانه دیدم. این بدبختی بزرگی است. قدم نامبارک محمود، هر کجا می‌رسد برآرد دود.

رضائی گوئی از خستگی از پا درآمده بود. خود را روی صندلی انداخت. نفس نفس زد و گفت:

— حالا بگو اول مرغ بود یا تخم مرغ؟ باید بگوئیم اول شغال بود. حتی قبل از خلقت کائنات که تورات می‌گوید اول کلمه بود و جز کلمه هیچ نبود، باید بگوئیم اول شغال بود. اگر سرایداری‌اید، با چوبدستیش جواب ما را آن‌طور که نمی‌خواهیم خواهد داد. مثل همان شغال پوست هردو تان را غلفتی خواهد کند. نیم ساعت بعد، ماشین پیکان شیری رنگی در حاشیه جاده نوشهر محمودآباد از غرب به سوی شرق روان بود. هرکس از دور می‌دید گمان می‌کرد راننده‌اش یا مست سیاه مست است یا به کلی ناشی. با آنکه جاده مستقیم و بدون خمیدگی بود گاهی از وسط، روی خط راهنما، و گاهی از حاشیه می‌رفت. همینکه ماشینی از جلو می‌آمد تا حد ایستادن سرعتش کم می‌شد و از محور جاده کنار می‌گرفت. شخصی که بغل دست راننده نشسته بود از ترس تصادف سر خود را توی دو دست گرفته بود. سرانجام، راننده در یکی از توقف‌هایش ماشین را خاموش کرد. سویچ را بیرون آورد و گفت:

— دوست عزیز، من از گرسنگی و ضعف حال نفس کشیدن ندارم. کور بودم، گرسنگی و تشنگی کورترم کرد. اگر جان خود را دوست داریم بهتر است برویم در یکی از این ویلاهای خراب شده‌ی کنار جاده را بزنیم و مثل درمانده‌ها و ابن‌سبیل که این همه خدا در کتابهای آسمانی توانگران را به کمک آنان برانگیخته، التماس کنیم که امشب را هرطور شده به ما جایی بدهند. وگرنه نعش ما هم به خرابشده اردوگاههای شرکت نفت نخواهد رسید.

رفیقش می‌خواست صورتش را وزیر چشم کبود شده‌اش را که گزگز می‌کرد توی آئینه ماشین نگاه کند ولی دستش در اختیارش نبود. سرخود را روی پشتی صندلی عقب انداخت و باناله‌ای که در دلش می‌شکست گفت:

— بله، ولی اول می پرسیم که آیا مرغ و خروس دارند یانه. می توانم قسم بخورم که شغال فهمید با دوتا آدم عوضی سروکار دارد. ناجنس باخیال راحت رفت سراغ مرغها و حتی برای نمونه یکی از آنها را زنده نگذاشت. آه، گردنم و سرشانه ام. تعجب می کنم که چرا سرایدار با تو کار نداشت و همه اش چسبیده بود به من. چند ضربه اش مستقیم آمد توی شانم. نه خیال کنی اینقدر یخمه و زبون هستم که از یک روستائی مازندرانی کتک بخورم و واکنشی نشان ندهم. چون دیدم تقصیر از ما بوده و او حق دارد عصبانی باشد، خاموش ماندم. هرکس به جای او بود صدبار بدتر می کرد. ناکس، با آن دستهای زمختش پس گردنم را محکم گرفته بود و چوبدستش را گذاشته بود توی کمرم و تیره پشتم. راننده گفت:

— باز هم شکر کنیم که به خیر گذشت. چراغ قوه را جا گذاشتیم ولی مهم نیست. آن بیچاره هفت تا مرغ و خروسش را از دست داده و در عوض یک چراغ قوه پیدا کرده، معامله خوبی نیست. حالا به زن و بچه اش که از ده برمی گردند چه جوابی خواهد داد. عجب واقعه وحشتناکی! اگر دیوانگی می کرد و با چوبدست سنگینش یکی روی شیشه جلو ماشین می زد، حساب ما پاک بود. من اولین کاری که کردم این بود که ماشین را از باغ بیرون آوردم. بعد آمدم و میانجی بین شما شدم و تورا از دستش خلاص کردم. باید شکر کرد که به خیر گذشت.

بالا بلنده / ۹۳

و با جوششی دیوانه آسا دایره زندگی اش را به صدادر آورد. خم می شد و آن را به زانوش می زد. راست می شد و آن را روی سرش برمی افراشت. ناگهان گوئی همه نیروهایش به پایان رسید. دایره زندگی را که پاره شده بود به زمین کوفت. کنار پیرمرد نشست و تکیه اش را به دیوار داد. مانند کسی که عقلش را از دست داده است بهت زده گذرندگان را تماشا می کرد و در حالی که کف به دهانش آمده بود پیوسته می گفت:

— تورا ببینم و نروم، تورا ببینم و نروم، بالا غیرتاً یک کمی خنده!

فصل خوب سال

همت محیی، رفتگر روزمزد شهرداری که یک چشمش لکه داشت، مأمور خیابان مقصودیگ تجریش و بازارچه و کوچه های اطراف آن بود. صبح ها پیش از دمیدن آفتاب از خانه اش واقع در انتهای خیابان خزانه، بیرون می آمد و غروب ها با فرونشستن آفتاب به خانه اش برمی گشت. هر راه، رفتن و برگشتن، سه بار اتوبوس سوار می شد. صف های طولانی و ازدحام داخل اتوبوس را تحمل می کرد و چون به دوری راه عادت کرده بود هرگز در این فکر نبود که محل مأموریتش را عوض کند و اگر میسر می شود جای نزدیک تری بگیرد. و چون یک چشمش معیوب بود خود را به رخ رؤسا نمی کشید. همیشه می کوشید وظیفه اش را به بهترین وجه و با کمترین توقع انجام دهد و مورد ایراد واقع نشود. در محل کارش با جدیت و صمیمیتی ذاتی و بدون اینکه در اطرافش به کسی یا چیزی جز همان کاری که می کرد توجه داشته باشد تا پایان روز سرگرم بود. چنانچه کسی از کنارش می گذشت شرم بر چهره اش می نشست. سرش را طبق عادت پائین می انداخت و اگر به آن شخص سلام می کرد چنان آهسته بود که غالباً سلامش بدون پاسخ می ماند. اگر به او انعامی می دادند با همان شرم ذاتی اش می گرفت و اگر نمی دادند، که اغلب چنین بود، هرگز طلب نمی کرد و به همان حقوقی که هر ماهه می گرفت و بر پایه روزهای کارکردش بود، قناعت داشت و رویهمرفته از کارش راضی بود.

اگر از دوستان یا همشهریان کسی می پرسید چند سال دارد، در همان حال که نگاهش پائین بود لبخندی چهره اش را روشن می کرد. کلمات را در ذهنش مرتب می کرد و با نوعی احساس پیروزی یا سرفرازی می گفت:

— همان شبی که متفقین یعنی روس و انگلیس به ایران حمله کردند به فردایش هواپیمائی روی مرند آمد که بمب بیندازد. مادرم ترسید و جلو در طویله مرا زانید. پانزده ساله بودم که به تهران آمدم. سه سال بودم و دوباره برگشتم. دلم هوای نامزدم را کرده بود که در مرند بود. دختر دائی خودم بود. با او عروسی کردم و برای همیشه به تهران آمدم. از آن وقت تا به حال، غیر از چند ماهی که بیکار بودم در شهرداری کار می‌کنم.

اما در خصوص چشم معیوبش، هیچ کس هیچ وقت چیزی از اونمی پرسید و او هم چیزی نمی‌گفت. ظاهراً این عیب در سفر اولش به تهران برای او پیدا شده بود. لکه ابتدا کم بود ولی هر چه زمان می‌گذشت بیشتر می‌شد. به طوری که اینک روی سیاهی چشمش را به کلی گرفته و بینائی اش را از بین برده بود. یک آقای با شخصیت که عبوری او را دیده و نگاهی توی چشمش انداخته بود، گفته بود امکان معالجه اش هست. ولی او نه راه به جائی می‌برد و نه وقتی برای این کار داشت. حتی فرصت نکرده بود به هیچ دکتری برود و بعد از آن هم بار دیگر آن شخص را ندید که بداند اظهار نظرش بر چه پایه ای بوده و چه راهی می‌تواند پیش پایش بگذارد.

هست هر زمان که نگاه کنجکاو یک عابر، مثلاً یک بچه، به یادش می‌انداخت که از یک چشم محروم است و چیزی از دیگران کم دارد، خودبه‌خود ذهنش به یگانه فرزندى که زنش برایش آورده بود، به حمیرا، می‌گروید. چشمهای درشت و سیاه او را می‌دید که توی روی او می‌خندید، و خاطرش آرامش می‌یافت. حمیرا پانزده سال داشت. نزدیک خانه خودشان، در خیابان خزانه مدرسه می‌رفت و سال اول نظری بود. به درس و کتاب علاقه خاص داشت. گوشتی حس می‌کرد که باید کمبود جسمی پدر را که روی همه زندگی خانواده سایه تلخی انداخته بود با درس جبران کند. این علاقه او شور و شوقی در کانون خانواده ایجاد کرده بود. نوری بود که چهاردیوار سوت و کوریک منزل کرایه‌نشینی را که منفذی به دنیای خارج نداشت روشن می‌کرد. بی‌توجهی و عدم مراقبت و بی‌انضباطی که در مدرسه‌های شلوغ جنوب شهر چیزی عادی بود، در مدرسه آنها به حد نهایت می‌رسید. ولی هر بار که معلمی خوب و وظیفه‌شناس

گذارش به آنجا می افتاد این دختر ساعی که در عین حال حساس و هوشمند نیز بود نظرش را جلب می کرد. او را به خاطر تشویق می ستود، و پیش می آمد که می خواست پدر و مادرش را ببیند و با آنها حرف بزند که می باید به چنین دختری که درس را از توی دهان معلم می قاپید و در هر کارش احساس مسئولیت می کرد افتخار بکنند؛ به او و آینده اش توجه بیشتری داشته باشند و اگر از دستشان برمی آمد و وسیله اش را داشتند او را به مدرسه بهتری که انضباط و مراقبت بیشتری در کارش بود منتقل کنند. حمیرا با اینکه پدر و مادرش ترک زبان بودند یک کلمه ترکی نمی دانست. داستان از اینجا آغاز می شود که همت، مرد خانواده، از کارش بازگشته و در خانه مشغول استراحت است. او از کار که برمی گشت فقط دلش می خواست بخوابد، یعنی دراز بکشد. و چون زنش عذرا که بیست و نه سالش بود هیچ وقت در هیچ کار اظهار خستگی نمی کرد و همیشه سر حال و خندان بود و با این نشاط و سبکبازی دوروبر او می گشت، او هم اهمیتی نمی داد که توی خانه به فکر استراحت خودش باشد. در روز به اندازه کافی کار کرده بود، و اگر این چند ساعت شب را بیهوده تلف می کرد و نمی خوابید روز بعد نفعه بود و نمی توانست چنانکه باید وظایفش را انجام دهد. بخصوص چشم بینی او ناراحت می شد. خون توی آن می دوید و چنان گزگز می کرد که او را می خواست دیوانه کند. همت یک هفته پیش از آن در حوالی محل کارش موقع نظافت بسته ای پیدا کرده بود، یک نایلون حاوی چند بسته رنگ مو. زنی یا دختری آن را از سوپرمارکت خریده و بی آنکه توجه کند موقع خارج شدن از آنها را انداخته بود. همت ابتدا خیال می کرد خمیر دندان است. قبلاً هیچ وقت رنگ موندیده بود. یا اگر دیده بود توجه نکرده بود. زنش عذرا از دیدن آنها خوشحال شده و گفته بود: — کاش چیز بهتری پیدا می کردی. اینها به چه درد من می خورد. رنگ مورا می خواهم چکار کنم!

کنجکاو شده بود بداند چه رنگی است، خاکستری و آنطور که می گفتند میش یا بور یا عنابی؟ این رنگ هائی بود که از چند وقت پیش به اینطرف میان زنها رسم شده بود. حتی در همان محله خودشان تک و توک زنان یا دخترانی پیدا می شدند که موی شان را رنگ می کردند. کار بیرون از خانه، در شرکتهای بالای

شهر یا بیمارستانها داشتند، یا اینکه مثل او توی خاته بودند ولی موهای خود را رنگ می‌کردند. زن مسنی بود که می‌گفت در بیمارستان قلب کار می‌کند، موهایش را قرمز می‌کرد. عذرا تا این زمان هیچ وقت به رنگ کردن موهایش که خرمائی سیر بود با حالت نرم شانه خون، فکر نکرده بود. ولی حالا پس از اینکه شوهرش این‌ها را پیدا کرده و به خانه آورده بود، شاید سعادتی بود که به آنها روی آورده بود و خبر از سعادت‌های بزرگتر می‌داد. نمی‌بایست آن را سرسری گرفت. یکدل فکر کرده بود ببرد آنها را بدهد و از درد کان چیز دیگری بگیرد. با کمی تخفیف هر دو کانداری قبول می‌کرد. ولی از این کار پشیمان شده بود. می‌باید آنها را در خانه نگه دارد. حتی اگر هرگز نتواند استفاده کند.

شاید برای دخترش حمیرا. ولی، نه، هنوز زود بود که دخترش موهایش را رنگ کند. رنگ طبیعی مو برای دختر جوان هر چه باشد بهتر بود از رنگ مصنوعی. عذرا طبیعتی خون‌گرم و با محبت داشت و در تماس با فارس زبانها خیلی وقت‌ها مطالبی را نمی‌فهمید ولی آن قدر می‌خندید و پیچ و تاب می‌خورد که هم صحبتش فراموش می‌کرد در خصوص چه داشتند حرف می‌زدند. این دوستان به او می‌گفتند اگر موهایش را رنگ کند نه تنها ایرادی ندارد بلکه صد درصد به پوست صدفی صورت او و قهوه‌ای روشن تخم چشمهایش می‌آید. می‌گفتند این موضوع به خاطر مرد خانه است و اگر چه برای خود آدم هم هست، ولی آنچه مسلم است هرگز لازم نیست از مردخانه اجازه خواست یا با او صلاح و مصلحت کرد. فقط باید او را غافلگیر کرد. عذرا در میان تردیدهای خود منتظر فرصتی بود تا یک روز این غافلگیری را صورت پذیر کند. رنگها طلائی سیر بود. اگر آنها را می‌داد و طلائی روشنش را می‌گرفت خیلی بهتر بود. آرایشگرها چیزهای دیگری هم توی آن می‌زدند که دوامش را بیشتر می‌کرد. ولی او قصد نداشت آرایشگاه برود. دستور کار خیلی آسان بود و از دست هر کسی ساخته. فقط می‌باید یک روز به خودش جرأت بدهد و به کمک یکی از همسایه‌ها این کار را بکند. در آن روز حتی حمیرا نمی‌باید توی خانه باشد. او هم می‌باید غافلگیر بشود. غیر از رنگ موها، شوهرش یک چتر معیوب هم از توی کوچه، پهلوی در یک خانه پیدا کرده بود که ضمن آشغال و بعضی وسایل به درد نخور خود

بیرون گذاشته بودند. هروقت صحبت رنگ ها پیش می آمد بالحنی که معلوم نبود مسخره است یا جدی به زنش می گفت:

— موهایت را رنگ کن، عطریزن، چتر به دست بگیر، عینکی بزن و برو توی خیابان لاله زار.

اوجواب می داد:

— می آیم توی خیابان مقصودبیگ، همانجا که شوهرجانم هست. از جلوش رد می شم بیتم سرش را بالا می کند ببیند کیست یا نه. راستی خیال کرده ای از دستم بر نمی آید؟ رنگ مو و چترش را دارم عطر و عینکش را هم پیدا کن و منتظرم باش.

البته یک کیف دسته بلند هم که بند دسته اش را روی شانه ام بیندازم لازم دارم. ولی این حرف ها همه شوخی است. من حسرت به دلم نیست. ببر رنگها را بفروش و چیزی بخر که به دردمان بخورد.

همت برخلاف آنچه که ممکن است به نظر آید، در خانه، ابد آدم خاموش و پخمه ای نبود و گاهی بی میل نبود سر به سرزنش بگذارد. گفت:

— بهترین کار این است که ببرم آنها را بدهم به همان سوپرمارکت که دم درش آنها را پیدا کردم. کاغذی را که توی آن بود گم نکنی. از روی کاغذ فهمیدم که صاحبش آنها را از سوپرمارکت خریده است. فروشنده یادش می آید که آنها را به کسی فروخته است. شاید هم برگشته و از او سؤال کرده که آیا رنگ موهایش جا نمانده است.

— آنها را ببری به سوپرمارکت؟ خوب اگر دوست نداری که من موهایم را رنگ کنم ببر!

— می برم، همین فردا صبح. این، یک معامله با خدا است. توهم فرض کن موهایت را رنگ کرده ای. مگر برایت چه کم و زیادی دارد. سی سال است با این موها راه می روی.

— خیال می کنی فروشنده آنها را به مشتری برمی گرداند. آنها را خودش برمی دارد.

— اگر هم برنگرداند، وظیفه من است که آنها را ببرم. سابقه ای می شود برای

من توی محل. مردم اگر خودشان بد باشند از نیکی بدشان نمی آید. اشخاص درستکار را بهم معرفی می کنند. اگر گفت چرا اینقدر دیر آنها را آوردی، می گویم به نظرم نمی رسید مال این دکان باشد.

به هر حال، همت پالتو فرسوده ای را که فقط در خانه برایش قابل استفاده بود روی شانه کشیده و در یک گوشه اتاق بدون آنکه خواب باشد کُپ کرده بود. سرمانخورده بود ولی به علت بارانی که توی راه خورده بود کمی سرفه می کرد. عذرا بلوز قرمز رنگ بافته ای از جنس الیاف مصنوعی پوشیده بود. شال سه گوشه به رنگ خاکستری از پشم، روی شانه انداخته و جلوسینه اش گره زده بود. شال را روزهای که سرد یا بارانی بود حمیرا موقع مدرسه رفتن روی دوش می انداخت یا به گل و گوش می پیچید. دختر در این موقع پای پنجره ایستاده بود و باران و غروب آفتاب را نگاه می کرد. مادرش بیشتر برای آنکه حرفی زده و از دلزدگی های خاموش یک روز بارانی بیرون آمده باشد، بالای سر شوهر گفت:

— توی کوجه بازهم چیزی پیدا نکردی؟

لحن صحبت او صمیمانه و در همان حال جدی بود. لبخند ابلهانه ای چهره پوستی از سرما به ته نشسته اش را روشن می کرد که مرد بدون نگاه آن را می دید. گفت:

— اتفاقاً چرا، پیدا کردم ولی دیر جنبیدم و نصیب دیگران شد.

— چه بود؟ چه پیدا کردی؟ چرا دیر جنبیدی؟ به من بگو.

— یک دست مبل کهنه. ولی چه کهنه ای که به صد نومی ارزید. تعجبم این بود که چطور آنها را شب آورده و بیرون خانه توی خرابه گذاشته بودند. فکر کردم تکند کار دزد است. ولی نه، زیادی بود و بهترش را خریده بودند. آنها را نمی خواستند. تا رفتم و برگشتم دیدم جا تر است و بچه نیست. یک وانت دان آنها را بار کرده و برده بود. سر بازار چه به او رسیدم و جلوش را گرفتم. زن، پهلوی شوهر نشست. عجله داشت که زودتر نتیجه را بفهمد.

— خوب، لابد زورت به او ترسید؟

— چطور زورم به او رسید. مگر تو آنجا بودی؟ مگر هرکاری به زور است؟ چه می توانستم به او بگویم.

لب‌های مرد از خشمی که حالا به سراغش آمده بود متشنج بود. زن گفت:
— و او هم بدون اینکه اصلاً گوش به حرفت بدهد رفت؟
— نه، بیست تومان به من داد.

عذرا از کار شوهرش عصبانی شده بود. بعد دید دلیل ندارد دلزده باشد. گفت:
— دست کم می‌خواستی یکی از آنها را بیاری اینجا برای ما.
دوباره مرد با همان لحن متشنج گفت:

— کجا جایش را داشتیم؟ بیارم اینجا بگذارم رو سرم؟ یک حرفهائی میزنی
که آدم شاخ درمی‌آورد. با چه می‌آوردم. من تا رفتم کسی را پیدا کنم که آنها را
به او بفروشم آن یارو رسیده بود. چه می‌توانستم بکنم.

عذرا دیگر به شوهرش گوش نمی‌داد. نزدیک دخترش رفت و چند لحظه‌ای
بدون آنکه به چیز مخصوصی توجه داشته باشد در کنار او فضای بیرون را
نگریست. گفت:

— بیا کنار دخترم. با این پیراهن نازک و سینه برهنه سرما می‌خوری. شالت
را من برداشته‌ام و خودت لخت مانده‌ای. می‌بینی که هوا سرد است و باران هم
می‌بارد. هرکسی توی حیاط می‌آید فوراً می‌دود زیر یک سرپناهی که خیس
نشود.

آمد نشست و بعد از دقیقه‌ای چون دید حمیرا همچنان آنجا ایستاده است دوباره
گفت:

— جلو پنجره نایست دخترم. خوب نیست. خانه همسایه داری است. توهم
بچه نیستی. در خانه همسایه داری دختر هرچه سنگین تر باشد بهتر است. بیا
به این پدری فکر کن بگو چرا مبل‌ها را از دست دادی.

حمیرا مدادش را روی گونه و گوشه لبش گرفته بود و همچنان بیرون را نگاه
می‌کرد. قطرات درشت باران روی شاخه‌های درخت صدا می‌کرد. بعضی
دانه‌های آنها در پرتو نور که بر فراز حیاط نوسان می‌کرد می‌درخشید. سطح آب
حوض با هزاران حباب درشت و چسبناک به شکل پیاده شطرنج بادکش بادکش
می‌شد. جواب داد:

— به تو گفته بودم مامان که باید انشاء بنویسم: یک انشاء توصیفی. کدام

فصل سال را دوست دارید و به چه دلیل.

او از جلو پنجره کنار آمد. مادرش گفت:

— پس برای همین است که باران را نگاه می‌کنی. اصلاً نفهمیدی که پدرت چه داستانی تعریف کرد. یک دست میل پیدا کرده ولی یک آدم رندی از راه رسیده و آنها را برای خودش برده است. به این می‌گویند بی‌عرضگی. حقاً حق که بی‌عرضه‌ای.

حمیرا گفت:

— برای موضوع این انشاء، داشتم فکر می‌کردم که چه بنویسم. اگر مدرسه قبلی ام بود که می‌رفتم، اهمیت نمی‌دادم که بنویسم یا ننویسم. کسی از ما بازخواست نمی‌کرد. چنان بود که اگر در زنگ انشاء یک نفر از میان همه ما شب را تا صبح نشسته و چیزهایی نوشته بود، به خاطر همرنگی با سایرین، نوشته‌اش را قایم می‌کرد و پیش معلم بروز نمی‌داد که نوشته است. ولی در مدرسه تازه، در دبیرستان ملی خیابان مقصودیگ که پدرم برای من درست کرد و حالا سه هفته است که می‌روم، نمی‌شود از زیر کار در رفت. تفاوت مدرسه دولتی با خصوصی همین جا است. معلم ادبیات ما، آقای زنوزی، اینقدر با محبت و جدی است که آدم خود به خود به کار کشیده می‌شود. مردی است قد بلند و مؤدب که رفتارش با ما مثل یک دوست است. با آن قد بلندش ماشینش دارد آنقدر کوچولو که خودش هم خنده‌اش می‌گیرد. بعد از خوردن زنگ، همیشه پنج دقیقه قبل از ما وارد کلاس می‌شود. و اول کاری که می‌کند باز کردن پنجره است تا هوای تازه توی کلاس بیاید. با صحبت‌های مفیدی که برای ما می‌کند روحیه دیگری به کلاس می‌دهد. خدا خدا می‌کنیم که زنگ کش پیدا کند و هرچه دیرتر زده شود. برای خاطر او هم که شده، باید این انشاء را بنویسم.

عذرا گفت:

— پیا عاشق معلمت نشی!

دختر با لب‌های پیش آمده، دهانش به سوی مادر گشوده شد:

— مامان، تو چرا همیشه با من از این حرف‌ها می‌زنی؟! خانه همسایه‌داری است جلو پنجره نیست. چادرت را سرت کن و توی کوچه برو. من که موقع

مدرسه چادر سرم نمی‌کنم، چرا باید موقع‌های دیگر بکنم. شاید دوست داری سر به سرم بگذاری. شاید این حرف‌ها را عمداً می‌زنی تا فکر درس و مدرسه را از سرم بیرون کنی. مامان، من چند دفعه به تو بگم که دوست ندارم اسم شوهر را بشنوم. بتو گفتم که درس خواهم خواند، درس خواهم خواند، درس خواهم خواند. حتی اگر به من بگوئید که نخوان. ولی این دلیل نمی‌شود که پدرم ناگهان مرا از مدرسه اولم که نه سال آنجا بوده‌ام بیرون بیاورد و بگذارد به مدرسه دیگری. آنهم کجا، مقصود بیگ تجربش. این است که مرا دیوانه کرده! آن مدرسه دولتی بود. ولی من کار خودم را می‌کردم. دوستانم از رفتن من ناراحت شده‌اند. می‌گویند ما را تنها گذاشتی و رفتی.

عذرا گفت:

— پدرت بیدار است و خودش می‌شنود. از او باید پرسید که چرا این کار را کرد. اگر از اول نمی‌رفتی حرفی نبود. ولی حالا دیگر گذشته است. آنجا هم دوست پیدا می‌کنی و آنس می‌گیری. گفتی که می‌خواهی انشاء بنویسی؟ بنویس فصل زمستان آمد و ما زغال نداریم. پیاز نداریم. مادرم مرا فرستاد تا برای شام شب یک دانه پیاز از همسایه قرض بگیرم که عذر آوردم و نرفتم. بنویس پدری دارم بی فکر، که اگر یک چیزی توی خیابان پیدا می‌کند اینقدر ساده است که می‌گذارد دیگران صاحبش بشوند. اوتا عمر دارد باید زباله کشی کند و جز این کاری از دستش ساخته نیست. اینها را بنویس و توی کلاس بخوان.

همست جنب و جوشی از خود نشان داد تا بگوید که از شنیدن این حرف‌ها ناراحت است. پالتورا تا روی گوشه‌هایش کشید ولی خاموش ماند. حمیرا گفت: — مامان بس است، چرا ناراحتش می‌کنی. اگر می‌توانست آنها را می‌آورد. چون نیارورد بدان که نتوانست. کدام فصل سال را دوست دارید و به چه دلیل؟ من می‌خواهم زمستان را بنویسم. ولی نه این چیزهایی که تو می‌گوئی.

عذرا با آن نوع بی‌حوصلگی که زائیده از بی‌اطلاعی است و در زنها همیشه حسرت یا غمی را افشا می‌کند، گفت:

— زمستان غیر از این چیزها چه دارد که بنویسی. بنویس باران برگ‌ها را

می‌ریزد.

— آه این را خودم دیدم مامان. آخرین برگگی که توی باغچه ی همیشه خشک ما به درخت بود ریخت.

— نه، این را توندیدی، بلکه پدرت گفت. پدرت گفت باران برگ ها را ریخته بود. همانجا که روزها نظافت می کند. جلو دهانه پل گرفته بود. آب زده بود توی کوچه ی مدرسه. مدیر آمده بود بیرون و شروع کرده بود به داد و بیداد.

حمیرا با ورق کاغذ و مداد دستش آمد و کنار مادرش روی جاچیم نشست. چون پرده شب باز هم فرو افتاده تر شده بود عذرا برخاست تا چراغ نفتی را روشن کند. همت سرش را بلند کرد و درحالی که به گردنش فشار می آمد و این فشار روی عضلات صورت و حالت چشمانش اثر می گذاشت با حالتی اعتراض گونه و خالی از هر نوع محبت گفت:

— یعنی تو فصل زمستان را از بهار و تابستان بیشتر دوست داری؟ این از آن حرف هاست.

در صحبتش همدلی او با زنش نمایان بود. ادامه داد:

— اگر فصل زمستان را دوست داری پس برو بیرون توی حیاط و سرما کلاف کن. چرا می آئی توی اتاق؟ از یک طرف شکایت می کنی که سرد است، و از یک طرف برنمی داری چیز گرمی بپوشی. در تعجبم از این اخلاق. بله، باران برگ ها را می ریزد. اگر آمدن باران و ریختن برگ ها نبود که دهانه پل بند بیاید و آب توی کوچه را بگیرد، تو حمیرا خانم گذارت به بهترین مدرسه ای که جای اعیان زاده ها است نمی افتاد و با دختر فلان مدیر کل یا تیمسار ارتش روی یک نیمکت نمی نشستی. تو باید در این مدرسه خودت را نشان بدهی که توی آن کله ات یک چیزی هست.

حمیرا به لحن نیمه مسخره زمزمه کرد:

— بله، هست. توی کله ام یک چیزی هست. ولی گچ. سه هفته است این مدرسه می روم و تازه هنوز نتوانسته ام عقب ماندگی هایم را جبران کنم. در هر درسی آنها خیلی جلوند، مگر در انشاء که جلو و عقب ندارد.

— مرد برخاست نشست. نگاهش را فوراً به زمین، به نقش رنگ و رورفته جاچیم که به شکل لوزی های متقاطع بود دوخت. صورت کشیده، سیمای آرام و

گونه‌های صاف داشت. در آن حالت که نگاهش پائین بود، با پلکهای درشت کروی و مژه‌های بلند، ابدأ معلوم نمی‌کرد که یک چشمش معیوب است و نمی‌بیند. در گوشه دیگر اتاق، هیكل کوچکی کُپ کرده و خوابیده بود. پیرزنی از همسایه‌های داخل خانه که با عروسش اختلاف داشت و همان بعد از ظهر به دنبال یک دعوی کوچک از او قهر کرده و به اتاق اینها آمده بود. قصد داشت شب را همانجا بماند، تا اینکه پسرش بیاید و با خواهش و تمنا او را ببرد. پیرزن گوش‌های سنگینی داشت و چون چشم‌هایش نیز کم سو بود فقط موقعی حرف اشخاص را می‌فهمید که می‌توانست حرکت لب‌های آنها را ببیند. بنابراین دقیقه‌های تاریک دم غروب را بهتر دانسته بود به خواب پناه ببرد و در گفتگویی شرکت نکند. پیرزن از مدتی پیش به این سوی صمیمیتش با عذرا افزون شده بود. او را برده بود پیش دعانویس به خاطر بچه. عذرا بعد از حمیرا اینک پانزده سال می‌گذشت که حامله نشده بود. کم کم داشت نگران می‌شد. صرف نظر از آنکه بچه دلش می‌خواست - اگر می‌شد یک پسر - اصلاً می‌خواست بداند حامله می‌شود یا نه، و اگر نمی‌شود دلیلش چیست. شاید لازم بود به یک دکتر زنان هم مراجعه کند. همت از نگرانی‌هایش خبر داشت. ولی خبر نداشت که اخیراً مشغول اقداماتی شده است. پیرزن که در خانه به او خاله می‌گفتند، بعد از آنکه چراغ روشن شد برخاست نشست. کتی به تن داشت که از تیکه پاره‌های لحاف کهنه برای خودش درست کرده بود. خیلی هم گرم نگاهش می‌داشت ولی حرکاتش را محدود کرده بود. موهای سفیدش در هم ریخته و تار تار بود. مثل اینکه سرش درد می‌کند یا از هوای مانده در اتاق آزرده شده است، دماغ نیم شکسته کجش را پچاند و گفت:

— از چه حرف می‌زدید؟ از زمستان. من از زمستان نفرت دارم. زمستان بلای جان آدم فقیر است.

اتاق سرد بود و از طرفی اگر چراغ خوراک‌پزی را که توی ایوان غذا رویش بود به درون می‌آوردند خوب نمی‌سوخت. مرد پالتویش را روی دوش به خودش پیچید و گفت:

— حمیرا، هیچ کس نیست که از زمستان خوشش بیاید. اگر این چیزها را

بنویسی توی یک عده شاگرد آبروی خودت را برده‌ای. خودت را انگشت‌نما کرده‌ای، منتهی به بد نه به خوب. تو باید به کار خوب، به کاری که از هرکس ساخته نیست، خودت را انگشت‌نما بکنی. این مدرسه جای کسانی است که هیچ وقت معنی زمستان و سرما را نفهمیده‌اند. مثل گرگ که برف و سرما عروسی اش است. تو چرا بهار را نمی‌نویسی؟ بنویس من بهار را دوست دارم. زمستان فصل مزخرفی است. بنویس بهار در وجود خود من است.

او یک لحظه مثل این بود که خودش را جای دخترش گذاشت. سینه اش را سپر کرد و با مشت توی آن کوفت. بازوی دختر را که کنارش آمده بود گرفت و پدرانه فشرد. حمیرا دست روی پای او گذارد. لبهایش را با حالتی کودکانه که عادت خاص او هنگام شیرین کردن خود در نزد پدر بود پیش آورد و گفت:

— بابا، تو به من کمک می‌کنی؟ معلم گفت می‌توانید از بزرگترهای خود کمک بگیرید. یعنی نه اینکه آنها برای شما بنویسند. آنها توضیح بدهند و شما بنویسید. ما یک هفته وقت داریم. گفته، نگذارید وقت از دست برود تا برسد به شب آخر. هر روز سعی کنید چیزی بنویسید، هر چند یک جمله مختصر. قلم روان اگر ننویسد خشک می‌شود. ولی همینکه اولین کلمه یا جمله را نوشت، کلمه یا جمله بعدی خودش می‌آید.

پدرش گفت:

— البته که به تو کمک می‌کنم. در خصوص بهاریا تابستان هر سؤالی داری از خودم بکن. آنهم بهارهای دیرپای آذربایجان. خیلی چیزهاست که به تو بگویم. از باغهای پرمیوه مرند. سبدهائی که بافته خودمان بود پرمی‌کردیم از میوه. سه جور، چهارجور میوه، و می‌بردیم سر راهها یا توی شهر و می‌فروختیم. هنوز هم این رسم آنجا هست. همین‌طور با سبد یکجا می‌فروختیم. گلهائی که می‌چیدیم و می‌فروختیم. ولی مردم گل نمی‌خریند. چونکه همه جا اطرافشان گل بود. آدمی که توی باغ و در دامن بهار بزرگ شده زیبا پسند می‌شود. یک حسی در او پیدا می‌شود که همیشه به فکر بهار و گل و گلزار است.

ولی حمیرا، چه فایده که من بگویم. عمده، پروراندن آن است. بهار فصل خوبی است. یعنی می‌خواهم بگویم بهترین فصل سال است. ابرها در یک دقیقه

از چهار طرف روی آسمان جمع می شوند. رعدی می شود و برقی می زند و باران مثل سیل زمین را به شلاق می بندد. ولی ناگهان جلو آسمان باز می شود. آفتاب با همان بخشندگی اولش در ودشت را می لیسد. آفتاب مادر همه این دنیا است. اگر آفتاب نبود آب هم حرکت نداشت. خواب، خاموشی، مرگ. این ها را پپروران و بنویس. ولی از مرگ و نیستی حرفی نزن. از چیزهای خوب و شادی آور بنویس که در طبیعت همه جا دور ما هست. از رنگین کمان بنویس که عقل بشر در مقابل آن حیران است. مگر نه حمیرا؟ خدا بزرگترین هنرمند است. آیا این را معلم ها به شما می گویند؟

زیر گلوی لاغر دختر از شوق بالا آمده بود. گفت:

— همین ها را می نویسم، باز هم بگو بابا.

عذرا فتیله چراغ را برای آنکه دود نزنند پائین تر کشید و گفت:

— الانه یازده شب تمام است که برق نداریم.

پیرزن گفت:

— خدا بگم دیوان هر چه صاحب خانه بد است بکند. اگر او بد نبود چرا ما به این مصیبت گرفتار می شدیم. پول برق رانداده، قطعش کرده اند. باید برود پول را بدهد با جریمه، تا بیایند وصلش کنند. ما پنج خانواده ایم توی این خانه که با خودش می شویم شش تا. برق دوماهه ما شده است سیصد و نود تومان. یعنی به عبارت هر خانواده سی و نه تومان در ماه. ولی این ناچنس بدهمدانی می گوید مصرف زیاد است کمش کنید. باید کمتر مصرف بکنید. کاری کرده که توی این خانه کسی جرأت ندارد پیچ رادیوش را باز کند. حتی اگر رادیوی با باتری باشد رادیو نمی گیریم، اخبار نمی گیریم، ادب ظاهر و مغرب رانمی گیریم، مبادا او فکر کند از برق است. الانه یازده شب است که تمام ما حتی خودش چراغ نفتی می گیرانیم. برگشته ایم به عهد سابق که مردم نمی دانستند برق چیست. همت گفت:

— چرا می گوئی بدهمدانی. مگر همشهری خودت نیست؟

— چرا، همشهری خودم است، ولی از آن بدهایش است نه از خوب هایش.

منهم بهمین علت می گویم بدهمدانی.

همت لیخند زد:

— عینهو خریدیزه است، به مرگ خودش راضی می شود تا ضرر به صاحبش بزند. ولی او با هرکس بد است با من یکی خوب است. اجاره اش را، ماه به ماه داده ام. از همان دستی که حقوقم را گرفته ام آمده ام و اول اجاره او را داده ام که شب راحت خوابم ببرد. اگر یک شب عقب بیفتد خوابم نمی برد. نه رادیو دارم نه اتو برقی و یخچال. رادیومی خواهم چکار. اخبار اگر نشنوم و نفهمم چیست خیلی بهتر است تا اینکه بشنوم و بفهمم. کجا هست وقت برای گوش دادن رادیو.

عذرا گفت:

— پس ما چه؟ ما آدم نیستیم؟ نومی روی سر کارت. ولی ما توی این خانه هستیم. که غیر از جیرجیرک و موش یا دعوای گربه ها باهم توش صدائی نیست. از ترس صاحبخانه، همسایه ها با هم نمی توانند بلند حرف بزنند یا بخندند. حتی جرأت دعوا کردن ندارند.

همت دنبال صحبت خودش گفت:

— روز اول که عذرا آمد اینجا پی اتناق، به او گفت باید پنجهزار تومان به عنوان سپرده بدهید که اگر یک وقت اجاره شما تمام شد و نخواستید بروید، به آن پول حقی نداشته باشید. اما مرا که دید تسلیم شد. حمیرا، چرا اینقدر ممداد توی لبت می کنی؟ مگر ممداد مسواک است؟ باز هم توی سرت هست که زمستان را بنویسی؟

حمیرا با نوک انگشتان روی دفترش به حالت اندیشه رنگ گرفت:

— نه، تو گفتی و منم قبول کردم. بهار را می نویسم، خیلی چیزها به ذهنم آمده که صفحه را پر می کنند. تو باید به من کمک کنی بابا. شاید انشاء را با این شعر شروع کنم:

بهار آمد و شد جهان پر ز کشت ز خاک سیه بر فلک لاله کشت
احتیاج به فکر دارم.

عذرا گفت:

— شاید لازم است بروی یک جای خلوت. حالا کوتا هفته دیگر. وقت برای

اینکار زیاد داری.

همت خندید:

— خلوت‌ترین جا یعنی خلا. بسینم خودت اینجا نشسته ای نمی خواهی دخترت را بفروستی توی خلا؟ خدا رحم کرده بچه زیاد نداریم. اگر مثل همسایه هفت تا بچه داشتیم چطور بود. حمیرا شانس آوردی که یکی هستی.

عذرا گفت:

— اگر دو تا بود چه می شد؟

— اگر دو تا بود البته نمی توانست برود مدرسه. پولش را نداشتیم که برود. وسیله و حوصله اش را نداشتیم.

— پس تو دولت نمی خواهی دیگه صاحب بچه بشیم؟

— من دلم نمی خواد؟ من کی ام؛ بگو خدا. زن، چه حرفهائی می زنی!
در میان شرشر باران، از توی حیاط، صدای کسی شنیده می شد که آواز می خواند:

آی آسمان ترم کن. از دروازه درم کن. چادر زناروسرم کن! وارونه سوار خرم کن!

مهدی فاروق، همسایه خانه بود که به این سومی آمد. توی ایوان ایستاد. چند دقیقه ای آسمان اشکریز را که گاهی با جهشی از برق و غرشی دوردست از رعده، منظره دلنشین بهار را پیدا می کرد، نگریست و با همان آهنگ به صدای بلندتری داد زد:

— آی خدا، مُردم از خوشی!

همه‌مۀ شدید باران که با آهنگی تند و کوبنده حیاط و تمام پشت بام را زیر رگبار گرفته بود و همچنین شرشر ناودانها آدم را وامی داشت تا بانگی سر بدهد.

حمیرا در اتاق را باز کرد و همت داد زد:

— چرا نمی آئی تو، فاروق؟

آهسته تر افزود:

— ازت خوشم نمی آد ولی بیا تو.

او مردی بود سی ساله. با صورت پهن نخراشیده و چشمهای ریز قرمز و ناسالم.

موهای سیاه و درهم سرش از دو طرف روی شانه هایش ریخته بود. اصلاً اهل اطراف کرمانشاه بود و مگس را پخشه می‌گفت. کفشهایش را دم در کند. خمیده خمیده و تند داخل اتاق شد. گفت:

— تو چه همسایه ای هستی همت که هنوز از در نیامده دست و پایت دراز است. دیشب ساعت نه بود که خواستم بیایم اینجا، دیدم چراغتان خاموش است از گه خوردن پشیمان شدم و برگشتم. مگر روزها کوه می‌کنی؟ با این خون زیادی که تو داری در تعجبم که چطور برای شهرداری کار می‌کنی. روز نمی‌بینیمت، اینهم از داستان شبت.

مهدی با حالتی که از بس خودمانی بود طلبکارانه و ناخوشایند می‌نمود و ضمن حرکاتی خارج از رویه و تقریباً خشن شانه به شانه دوستش نشست، به طوری که قسمتی از سنگینی بدنش روی او افتاد. سرشانه اش تر بود و دانه‌های باران از لای گیسوان انبوه و چربش می‌غلتید و به زمین می‌افتاد.

پیرزن، خیره او را نگاه می‌کرد. گفت:

— می‌خواستی کفش هایت را بیاری توی اتاق، آقا مهدی. صاحبخانه ناراحت می‌شود که همسایه هایش با هم جمع بشوند. خیال می‌کند می‌خواهند به ضد او کاری بکنند.

مهدی گفت:

— می‌خواهم بروم دنبال زنم که رفته است خانه پدرش. باران نمی‌گذارد. زنم شده است دختر ملانصرالدین، همه جا هست غیر از خانه خودش. صاحبخانه هر خیالی می‌کند بکند. برق ما را قطع کرده اگر آب را هم به روی ما ببندد در این سرزمستانی حالمان جا می‌آید. من به او خبر داده‌ام که برق نمی‌خواهم. بیاید لامپش را باز کند ببرد. ضمناً گفته‌ام که باید اجاره اش را صد تومان کم بکند. یا اینکه دوهزار تومان بدهد تا بروم جایی دیگر. هر جا بروم این پول را از من می‌خواهند. من اینجا را شش ماه پیش با شرط داشتن برق گرفته‌ام. اصلاً فکروش را نمی‌کردم که روزی بی هیچ دلیلی برقتش قطع شود. من به نفت عادت دارم. آدم ساعت ساز، ببخشید ساعت تعمیر کن، همیشه دستش توی نفت است.

همت با خمیازه ای خواب نابهنگام را از سرراند. دلیل آنکه از مهدی فاروق

خوشش نمی آمد این بود که شوخی زیاد می کرد. خیلی زود با هرکس صمیمی می شد. رویش را از او برگرداند و گفت:

— ستوی دکان، یک قوطی نفت جلوش است. ساعت خوابیده ای را که آب کشیده و فنرهایش زنگ زده است، بیست و چهار ساعت می اندازد توی نفت. شاید هم یک هفته یا بیشتر. زنگش می رود و به کار می افتد. کوکش می کند و می دهد به دست مشتری و سی تومان می گیرد. چرخ ساعتی را باز می کند و می بندد روی یکی دیگر که مشتری برای تعمیر آورده و این یکی را روی سومی. کافی است یکی از مشتری هایش آدم سر به راه و مثل من ملایمی باشد، بنده خدا حالا می باید بدود دنبال ساعتش که هر پیچش توی شکم ساعتی رفته و آخر سر هم از ناچاری انگارش را می کند.

مهدی گفت:

— قسم می خورم که در عمرت ساعت روی مچ نبسته ای. برو مثل من، دی برو! تو، در تمام این شش ماهه که من آمده ام این خانه، فقط یک روز آمدی در دکان پیش من و این دست را برایم گرفته ای. خیال نمی کردم بلد باشی حرف بزنی. پخشه توی دهانت می مرد.

همت با خوشدلی گفت:

— توشش ماه است این خانه آمده ای، ولی از همان وقت هم دکانت را بسته ای. اصلاً گویا به این خانه آمدی تا به مشتریها و صاحب دکانت ایزگم بکنی. خدا میداند ساعت چند مشتری را بالا کشیده ای و یکی یکی در تاریکی دم غروب می بری در جاهای شلوغ می فروشی. خاله جان، او آدم زرنگی است. ولی مثل همان صاحب خانه ما خریدزه است. به مرگ خودش راضی می شود تا ضرر به صاحبش بزند.

پیرزن که درست نشنیده بود تکرار کرد:

— صاحب خانه؟

— موهای خیس مهدی حالا خشک شده بود. به گفته دوستش افزود:

— از صاحب خانه ما بدتری توی این دنیا نیست. راستی راستی که آدم بخیلی است. زن و شوهر هردو از هم بدترند. مدتی بود که خودشان تا صبح

برقشان روشن بود. مطمئنم که هیچ کاری نمی‌کردند، جز اینکه می‌خواستند لج ما را درآورند. حکایت آن کوره را شنیده‌اید که با یک بی‌انگور شریکی خریدند تا بخورند. انگور را که حبه بود ریختند توی کاسه‌ای و گذاشتند وسط. کوره خیال کرد رفیقش دوتا دوتا برمی‌دارد. شروع کرد به دوتا دوتا خوردن. دید رفیقش حرفی نزد. خیال کرد سه تا سه تا می‌خورد. شروع کرده به سه تا سه تا خوردن، باز رفیقش حرفی نزد. مشت مشت برداشت و گذاشت دهانش وجویده وجویده قورت داد. باز دید رفیقش حرفی نزد. کاسه را با یک حرکت کشید جلوش و گفت: توهمه را خوردی این هم سهم من.

شاید مرد در آن دقیقه توجه نداشت که هم صحبتش از یک چشم نابینا بود. عذرا ناراحت شده بود. زیرچشمی در صورت شوهرش نگاه کرد. همت به دل نگرفته بود. با همان روحیه خوش و مهمان‌نواز قبلی گفت:

— از او پرس که چرا چند ماه است سر کارش نمی‌رود. چرا دکانش را بسته و توی خانه خوابیده است؟

مهدی گفت:

— برای اینکه لج صاحب دکان را درآورم و او را عاصی کنم. این اقراری است که خودم می‌کنم. حالا تومی‌گوئی خریدیزه‌ام — بگو. آدم اگر غیرت نداشته باشد هیچ چیز ندارد. و بعد هم اینکه خیال ندارم آن کار را دنبال کنم. پول بلیت اتوبوسم را در نمی‌آورم.

همت گفت:

— خیال دارد برود دنبال کار بارفروشی. پدرزنش در میدان شوش یکی از آن سردمدارهاست.

مهدی افزود:

— اگر زخم بگذارد و در این میانه چوب کج نشود.

همت یک بار از خود مرد شنیده بود که خیال دارد برود به جنوب و ساعت قاچاق بیاورد. نخواست این موضوع را عنوان کند. گفت:

— لابد زنت می‌داند که با پدرش نخواهی ساخت. از طرف دیگر تنها هم نمی‌توانی کار کنی. خریدیزه هر جا برود و هر کار بکند خریدیزه است. زنت به

اخلاقت آشنا است.

عذرا دوستانه به شوهرش پرخاش کرد:

— چرا از خودت حرف نمی زنی همت؟ این قدر از مردم عیب نگیری. خودت دست کمی از کسی نداری.

همت سرش را بلند کرد

— یعنی می گوئی من هم خریدزه ام؟

— خریدزه نیستی، ولی طناب مفت گیرت بیاید خودت را دار می زنی. چرا نکشیده بیست و پنج من، حمیرا را برداشتی و از این مدرسه به جای دوری پرت و پلا کردی که هر روز باید سه ساعت از وقتش را توی راه باشد. محله خزانه کجا، تجریش و خیابان مقصودیگ کجا؟

مهدی با سرو صدا خندید:

— پس او هم خریدزه است. من، تو، او، همه ما خریدزه ایم. به مرگ خود راضی می شویم تا ضرر به صاحبمان بزنیم.

پیرزن گفت:

— بس کن عذرا خانم. کسی شوهر خودش را دست نمی اندازد.

همت گفت:

— نمی فهمد چه می گوید. آدم اگر فرصت خوبی به چنگش بیاید چرا نباید از آن استفاده کند. من از تو می پرسم زن، مگر پالوده مفت دندان می شکند؟

عذرا شال دور گردنش را باز کرد. از روی مجلس آرائی سرو گردن را جلو داد و گفت:

— گاهی وقت ها بله، پالوده مفت دندان می شکند.

— تو حرف یاوه می زنی. بگو ببینم رفتی مدرسه شهریه ای را که موقع اسم نویسی داده بودی پس بگیری؟ یا هنوز خیال می کنی حمیرا برمی گردد جای اولش؟

— بله، رفتم. به تو گفتم که رفتم. مگر چندبار می خواهی بروم. هزار بار؟ پول رفته است توی صندوق دولت و پس دادنی نیست. چشمتان کور و دندتان نرم، می خواستید روز اول فکرهااتان را بکنید و اسم دختر را اینجا ننویسید. لابد

برای او شوهر پیدا شده که نمی خواهید به مدرسه بیاید. این جوابی است که خانم مدیر به من داد. گفته بودی که نگویم کدام مدرسه رفته است. فقط ریز نمرات و قبولی پارسالتش را از آنها گرفتیم. منم که می دانی اهل دعوا نیستیم. دلم بهم می خورد.

همت برآشفته شد:

— خانم مدیر این پردختر ریشو خیلی بی خود گفت. گویا از غم بی شوهری و حسادت، دارد دق می کند. مگر صد و پنجاه تومان کم پولی است که از آن بشود گذشت؟ با آن می شود در این سرزمستانی هزار درد را دوا کرد. می شود یک بار زغال خرید و دهان آدم لغزگو و کنایه زن را بست. زغال نداریم، پیاز نداریم. بگو پس توی این خانه چه داریم؟ اهل دعوا نیستی، و از دعوا کردن حالت بهم می خورد. هر روز برو بشین دم مدرسه تا اینکه خودش ذله شود و پول را بدهد.

— مثل گداها در پی صدقه؟ همین یک کارم مانده بود. مرحبا همت!

— صدقه نگیر، پول خودمان را بگیر. با صد و پنجاه تومان می شود یک جفت پوتین برای خودم بخرم، که با کفش لاستیکی بدون کف توی برف و یخبندان لیز نخورم. گفتند شهرداری پوتین می دهد. رفتم بگیرم. دیدم رفیقم یک لک از سرازیری پائین می آید با سبیل های آویزان. گفت، نرو که تمی دهند؛ به روزمزدها تمی دهند. به رسمی ها می دهند که آنها تمام شد. به همه نرسید.

عذرا گفت:

— من لغز نمی گویم، حقیقت را می گویم. و از کسی هم توی این اتاق خورده برده ندارم. چونکه همه مثل خودمان هستند. برای شام امشب رفتم یک دانه پیاز از همسایه قرض کردم. از همان صاحبخانه که بدش را می گوئید. به حمیرا گفتم برو سرگذر بخر. گفت درس دارم، تکلیف دارم. این مدرسه نمی شود تکلیف را انجام داد.

حمیرا شال سه گوش را روی زانوی برهنه اش کشیده بود. با هیجان و

برای آنکه تقصیر خود را بپوشاند گفت:

— مدرسه قبلی ما هر کلاس هفتاد تا شاگرد داشت. اینجا سی تا. معلم تا

یکی یکی تکلیفها مان را نیبند و نمره ندهد دست بردار نیست. تمرین ها را

نوشتید؟ مسئله‌ها را حل کردید؟ کی حل نکرده است، انگشت بالا. آیا کسی هست که حل نکرده باشد؟ خوب، کارمان را شروع می‌کنیم. امروز درس نمی‌دهم، فقط می‌پرسم. تند جواب بدهید تا به همه برسد.

هست بی توجه به مهمان‌ها دوباره خود را زیر پالتو کشیده بود. ولی نه به حالت درازکش کامل، بلکه با تکیه به دیوار و بیشتر برای آنکه از دوستش فاصله گرفته باشد. روبه پیرزن و مهدی کرد و گفت:

— من از شما یک سؤال می‌کنم: شما گرسنه هستید و آمده‌اید سرسفره —
مهدی گفت:

— سرسفره تو، مگر راهم را گم کرده‌ام؟ گویا خیال کرده‌ای خیلی نان بده هستی؟

— اگر هم نان بده باشم به تویکی نمی‌دهم. حالا گوش کن خره، دارم مثال می‌زنم. شما گرسنه هستید و آمده‌اید سرسفره. دوجور غذا کشیده‌اند. یکی را این طرف می‌گذارند که آش اماج است با لرمه‌های خمیر توی آن. یک طرف هم چلوبا خورش فسنجان. شما که آدم عاقلی هستید کدام را انتخاب می‌کنید؟
مهدی فوراً گفت:

— آدم، دیوانه هم باشد خورش فسنجان را انتخاب می‌کنند. من دیوانه دیده‌ام که خانه پدری اش را گم می‌کرد و عوضی می‌رفت، ولی دستش کاسه شناس بود، سرسفره هیچ وقت اشتباه نمی‌کرد.

پیرزن سرش را به یکسو کرد. با وجود موهای سفید و حالت وارفته، قیافه جوانمانندی بخود گرفت و گفت:

— لعنت بر تونیاشه همت آقا، چه حرف هامی زنی. دهانم آب افتاد. خیلی وقت است نخورده‌ام. فصل زمستان فصل خورش فسنجان است. لعنت به این عروس من که از وقتی آمده چهارفصل ما را با هم قاطی کرده. فقط یک غذا بلد است درست کند: نیمرو، آنهم موقعی که شوهرش از درمی‌آید تو و شام می‌خواهد.

— عذرا از روی چراغ توی ایوان، قابلمه‌ای را آورد که توی آن باقلا پخته بود.
با بشقاب و نمک جلودست مهمانان گذاشت و گفت:

— خاله جان، شب خورش فسنجان نداریم. ولی یک چیزی سرهم بندی می‌کنم. یعنی بهتر است بگویم کرده‌ام. شاید در حد همان آش اماج است که شوهرم گفت. بروم پسرت را خبر کنم که با عروست بیایند اینجا دورهم باشیم. بلکه از تو عذر بخواید و از تقصیرش بگذری. هر چه باشد جوان است. با هم آشتی بکنید.

— نه، نه، به خودت زحمت نده. نمی‌خواهم رویش رابینم.

— خودم نمی‌روم، حمیرا را می‌فرستم.

— حمیرا هم بهتر است به درس و تکلیفش برسد.

همت حرف میان حرف آورد:

— درس و تکلیف حمیرا هیچ وقت تمامی ندارد.

دوباره دست روی بازوی دختر گذارد و یک حلقه از موهایش را که جلو

صورتش می‌آمد کنار زد:

— گفתי که باران آخرین برگ درخت ما را انداخت. این درختی است که نصیب آدمهای جنوب شهری شده. درختی که کوتش آب صابون باشد برگهایش زود می‌پلاسند و می‌ریزد. مدت‌هاست من برگی به این درخت نمی‌بینم. با فلاپخته، تاجما لخته — بخور فاروق که گیت نمی‌آد. بخور نمک گیر نمی‌شی. یارورفته بود پیش مدیر مدرسه که اسم دخترش را بنویسد. این را برای عذرا نگفته بودم. زمین را به آسمان دوخته بود و آسمان را به زمین. ولی مدیر زیر بار نرفته بود. گفته بود دیری آمده‌ای و وقت گذشته است. اگر بگویم کی بود تعجب می‌کنید:

رئیس ثبت احوال شمیرانات. خودم دیدم که چقدر عصبانی بود. دم در خانه اش به صدای بلند می‌گرید و اشتلم می‌کرد. کارش می‌زدند خورش در نمی‌آمد. می‌گفت آیا این خانه من نیست در این محله، زیر دماغ مدرسه؟ ها، آقای سوپور شهرداری، این خانه من نیست؟ گفتم چرا قربان، خانه شما است. مگر کسی خدای نکرده غیر از این گفته. گفت پس چرا از پذیرفتن دخترم توی مدرسه خودداری می‌کنند. اسم سیصد هزار نفر اهالی شمیرانات را ثبت کرده‌ام و می‌کنم. ولی این آقا به دلیل آنکه ده روز، فقط ده روز دیر آمده‌ام دست رد به

سینه‌ام می‌گذارد. آنهم در وقتی که هنوز مدارس در حالت تعطیل‌اند و رسماً شروع به کار نکرده‌اند. وقتی که امتیازش را لغو کردم می‌فهمد که با کی طرف است. بله، امتیاز او غیر قانونی است و من لغوش می‌کنم.

بله، همان مدیری که دختر مرا وسط سال تحصیلی به راحتی قبول کرد، به او با پنج هزار تومان پولی که جهت شهریه می‌داد گفته بود دیر آمده‌ای، مهلت نام‌نویسی تمام شده و کلاس‌ها پراند. تصادفاً این‌طور که فهمیدم دخترش در همین کلاس بود که حمیرا هست. سال اول راهنمائی.

حمیرا، شکفته‌رو، سرو سینه‌اش را به اعتراض جلو داد:

— بابا، سه سال مرا عقب بردی. سال اول نظری.

مگسی توی اتاق بود، از سرما تا این زمان جان بدر برده و زنده مانده بود. با بی‌حالی اول توی موهای فاروق خود را جا کرد. بعد برخاست روی صورت همت، درست زیر چشم کورش نشست. مرد چندشش شد. آرام با دست‌ها گرفت و له کرد. پالتواز روی دوشش افتاد. عذرا با حالتی که نمایانگر حق‌زن است بر شوهر، دوباره پالتورا روی دوش او آورد. دستش را عمداً چند لحظه‌ای اطراف شانه و گردن او نگه داشت. بعد با همان حالت که خالی از لطف و دلبری نبود او را هل داد. گفت:

— با همان دستی که مگس را می‌کشی، با قالی به دهانت می‌ذاری. دلم

به‌هم خورد. عجب شوهر تمیزی دارم!

بین زن و مرد تا چند لحظه‌ای در همان حال نشسته از روی شوخی کشمکشی رخ داد. همت کوشید، با همان دست، مشت‌ها با قلا توی دهان زنش بگذارد، عذرا خود را پس کشید. پیچ و تاب خورد و بالاخره معلوم نشد با قلا را خورد یا نه. حمیرا با لذت کودکانه‌ای سرش را به زیر انداخته بود. دو مهمان خانوادگی دست می‌زدند، سرو صدا می‌کردند، شادی خود را پنهان نمی‌کردند. فاروق گفت:

— مدیر، چطور شد که وسط سال اسم دخترت را نوشت؟ شاید از قیافه‌ات

خوشش آمد.

— بله، شاید، اگر حسودیت نمی‌شود باید بگویم که این حقیقتی است. توی

روی من نگاه نمی‌کنند و شاید هیچ‌کس از قیافه‌ام خوشش نمی‌آید. ولی قلب آدم

چشم دارد و نگاه می‌کند، قلب آدم زبان دارد و حرف می‌زند، و حرفش را مردم می‌فهمند. نه اینکه بگوئی مدیر به من رحم کرد، یا اینکه با خودش گفت بگذار امروز کارنیکمی بکنم. نه، اینها نبود. اولین تغییر هوای فصل همیشه در شیران یعنی ریختن مقدار زیادی برگ، که تا چند روز ادامه پیدا می‌کند. از این طرف که جارومی‌کنی، از آن طرف دوباره ریخته و خیابان را پر کرده است. برگها را جارو کرده بودم تا ماشین شهرداری بیاید ببرد. آب باران همه را جمع کرده بود توی دهانه پل. دهانه پل گرفته بود. آب، کوچه مدرسه را گرفته بود. کوچه شیب داری است که اگر چرخ دستی ام را سرش به درخت نبندم، بچه‌ها که به هر چیزی کار دارند از روی شیطنست آن را از آن بالا ول می‌کنند پائین. و آن وقت است که چرخ سنگینی که مثل ماشین نعش کش دراز است، و در حالت خالی یک آدم بزرگ نمی‌تواند آن را بکشد، به کسی بخورد و خدای نکرده باعث دردسر بزرگی بشود. من حتی جارویم را توی شاخه‌های درخت پنهان می‌کنم که دست بچه‌ها نیفتد. بازی بازی، با ریش بابا هم بازی. این بچه‌ها می‌خواهند از هر چیزی یک اسباب بازی بیرون بیاورند.

حمیرا وسط حرف پدر دوید:

— آن قدر شیطان اند که با اتومبیل معلم‌ها کار دارند. آقای زنوزی معلم ادبیات ما ژیان شکلاتی رنگی دارد که همیشه توی کوچه‌های دورتر پارکش می‌کند. موقع خوردن زنگ تعطیل و بیرون ریختن دخترها، چند نفر با هم دست به یکی می‌کنند و ماشین را با هل دادن و تکان تکان می‌برند به جایی دیگر. پدرش گفت:

— از شیطنت دخترها هر چه بگوئیم کم گفته ایم. روزهای برفی از سر کوچه مدرسه که یک سرسره حسابی است روی کیف یا کتاب یا لباس خود می‌نشینند و سرمی‌خورند پائین. خدایا، چه جرأتی. والله من سرم گیج می‌رود و از ترس روی چشمم را می‌گیرم. فقط سر کوچه به قدریست متری شیب تند دارد. بعد صاف می‌شود تا دم در مدرسه که ته کوچه است. بهر حال آب رفته بود توی کوچه مدرسه. ساعت دوونیم یا سه، بعد از تعطیلی مدرسه و رفتن بچه‌ها بود. مدیر آمده بود بیرون. دیده بود آب زیر ماشینش را گرفته و از هیچ طرف نمی‌تواند سوار شود.

آمده بود سرکوجه. دستش را به کمرش زده بود. داد و بیداد و بدو بیراهه. من رسیدم. همانطور که سرم پائین بود گفتم:

— آقا چرا داد و بیداد می‌کنید. با کی دعوا دارید؟ گفت با تو الخناس! گفتم چرا با من؟ گفت تو حقوق می‌گیری که وظیفه‌ات را انجام بدهی و نمی‌دهی.

آب هنوز هم می‌رفت توی کوجه — ته مانده آب باران. و بین صد نفر آدم چشم دار که از آنجا گذشته بود یک نفر نکوشیده بود باچوبی چیزی برگه‌ها را از جلو دهانه پل رد کند که بیشتر نگیرد. سرد بود دست آدم یخ می‌زد. بادسته جار و دهانه پل را باز کردم. گفتم آقا، من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام و می‌دهم. تو وظیفه‌ات را انجام نمی‌دهی. انتظار نداشت این حرف را بشنود. گفت چطور؟ گفتم خب دیگه، پل باز شد. چند سنگ و پاره آجر آوردم. پاروی آنها گذاشت و سوار ماشینش شد. از اول هم خودش می‌توانست این کار را بکند که احتیاج به آن داد و بیداد نداشته باشد. ماشینش را عقب زد تا راه بیفتد. ایستاد. فکر کرد من انتظار انعامی دارم. گفت بگو ببینم وظیفه من چیست که آن را انجام نمی‌دهم. من اولین بار است که تورا توی این کوجه می‌بینم. گفتم یعنی می‌خواهی بگوئی تا به حال اصلاً مرا اینجاها ندیده‌ای؟ دیروز همین موقع شما مرا سر خیابان دیدید. داشتم وسط خیابان شیشه‌های خورده شده را که از تصادف دو ماشین ریخته بود و لاستیک‌ها را پنجره‌ی جمع می‌کردم. دقیقه‌ای هم ماشین را نگه داشتی تا من کارم را انجام دادم. سپر ت به پایم می‌خورد. نمی‌دانم توی صورتم و توی این چشم کورم که خیلی‌ها نگاهش را بدشگون می‌دانند نگاه کردی یا نه. من سرم پائین بود. گفتمی مرسی و رفتی. با همان سر پائین افتاده‌ام شما را می‌دیدم. داشتم شیشه شکسته‌ها را جمع می‌کردم. سابق که درشکه بود و اسب بود، توی خیابان پهن می‌کردند. حالا شیشه ماشین است؛ فضولات ماشین است. شما مرا نمی‌دیدید. شما حق دارید که مرا نبینید. هیچکس از این پانصد نفر شاگردی که توی این مدرسه‌اند، با معلم هاشان، مرا ندیده‌اند. هر روز بعد از ظهر که ماشینت را سوار می‌شوی و می‌روی، این کوجه پر است از آشغال. خرده کاغذ، پوست تخم مرغ، دستمال کاغذی و فضولات سایر خوردنی‌ها و ساندویچ‌ها که شاگردها می‌ریزند و می‌روند. من بعد از ظهرها نمی‌رسم این کوجه را نظافت کنم. خیابان

هم هست. تحویل دادن زباله‌ها کومه به کومه به ماشین شهرداری هم هست. با این وجود هفت صبح که سرشاگردها باز می‌شود، همه می‌بینند که کوچه مثل آئینه تمیز است. اصلاً انگار نه انگار پر از آشغال و کثافت بوده. در مدرسه شما، از زن و از مرد شش نفر مستخدم هست. ساعت ۵ صبح که اینجا می‌رسم همه آنها خوابند. هفت صبح که کارم تمام می‌شود باز هم آنها خوابند. می‌آیند در مدرسه را باز می‌کنند و می‌روند سر صبحانه. خیلی که هنر میکنند یکی دوتا از آنها می‌ایستند دم مدرسه. در این چهار سال خیال کرده‌ای آنها کوچه را نظافت می‌کنند.

این حرف را که زدم، ازماشینش پیاده شد. دوسه قدم عقب و جلورفت و گفت:

— آره والله. صداقتاً آره، خیال می‌کردم آنها کوچه را نظافت می‌کنند. خب مرد خدا، تومی توانی بعد از ظهرها این کوچه را نظافت کنی و به خانوات بروی که مجبور نباشی صبح ساعت ۵ بیایی. اگر کارت زیاد است شهرداری رفتگر زیاد بکند، چرا منتش را سر من می‌گذاری؟ گفتم:

— نمی‌خواستم بگویم، ولی مرا مجبور کردی بگویم. تنها نظافت این نوع آشغال و کثافات نیست که شاگردها می‌ریزند. کاش هر آشغالی این طور بود. خلاف است عرض کنم آقای مدیر، یک کوچه خلوت و یرت افتاده، شب‌ها شده است صفا گاه اهل عشق. ماشین‌های جوربه جور از بنزهای کوچه آلبالوئی رنگ بگیر تا پیکان قرصه‌رنگ و رورفته و حتی تا کسی می‌آیند اینجا. و بعد از آنکه رفتند چیزهائی کنار دیوارها یا توی جوب می‌اندازند و می‌روند که آدم از آدم بودن خودش شرم می‌کند. اگر این دیوارها و درخت‌ها زبان داشتند برای شما می‌گفتند که شب‌ها شاهد چه کثافت کاریهائی توی کوچه‌های خلوت این اطراف هستند. چه فرق می‌کند، این دخترها، شاگردهای مدرسه شما، مثل فرزند خود من هستند. من هم یک دختر دارم که حالا همه چیز را می‌فهمد. این وظیفه من است که قبل از روشن شدن هوا، قبل از آنکه چشم عابری، بخصوص بچه و جوان نوسال به آن جور چیزها بیفتند آثارش را از بین ببرم. به رئیس برزن موضوع را گفتم. گفت کاری از دست من ساخته نیست. باید یک اعلان روی دیوار بزنند که اینجا محل

عشق بازی نیست. یاهرکس اینجا عشق بازی کند به لعنت خدا گرفتار شود.
خنده دار است. پس می بینی آقای مدیر که بنده وظیفه ام را انجام داده ام.
ناراحت شد. گفت:

— مرا شرمنده کردی. آدم در این زندگی بدون آنکه خودش بداند مدیون
خیلی اشخاص است. گفتم:

— ولی این دینی نیست که جائی به حساب بیاید. گفت:
— آقا بگو در عوض چکار می توانم برای شما بکنم. چیزی از من بخواه.
گفتم:

— چیزی نمی خواهم.

گفت: نه بخواه. توبه کردن من و این مدرسه حق داری. واقعه امروز درس
بزرگی بود برای من. با زخم مشورت می کنم که چه پاداشی برای تو مناسب است.
اگر صدای من سر گرفتن پل و جمع شدن آب باران بلند نمی شد شاید توهم به
زبان نمی آمدی و بنده

فکر می کرد از این نوع کلمات بازهم چه بگوید که دل مرا خوش کند. شاید
هم می خواست سوار شود و بزند به چاک. ولی گفت:

— تو مرد شریفی هستی. همه رفتگرها شریف اند. چیزی از من بخواه و از
شرمندگی بیروم بیار.

گفتم حالا که اینطور است می خواهم دخترم را بیاورم این مدرسه واسمش
را بنویسم، ببینم قبول می کنی. او به مدرسه دولتی می رود که سال به دوازده ماه
معلم ندارند. تازه اگر هم داشته باشند از نداشتن بهتر است. با هفتادتا شاگرد توی
یک کلاس معلم همیتقدر است که سر آنها: اد بکشد و برای ساکت کردنشان
فحش و بیراهه حواله شان کند.

حمیرا سرو گردنش را جلوداد:

— معلم، تا آخر سال اسم هیچکدام ما را یاد نمی گرفت. هیچ وقت حاضر و
غایب نمی شد. تازه اگر هم می شد کی به کی بود. کسی غایب است — یک نفر
دیگر از دوستانش، یا کسی دیگر، همین طوری به مسخره، از یک طرف جواب
می دهد حاضر. کلاس ۷۰ نفری بیشتر از بیست نفرش غایب است ولی معلم

می بیند همه جواب دادند حاضر. صندلی ها خالی است پس غایب کیست؟ هیچکس. معلم که هیچ وقت با شاگرد خوب نیست، از آنها که غایب اند و نیامده اند عصبانی نیست، از آنها که آمده اند عصبانی است. هر نیمکت جای سه نفر بود ولی ما پنج نفر می نشستیم.

عذرا آمد نشست. گیسوان شادابش را موج داد و با نوعی کنجکاوای شاد تازه به یاد آمده پرسید:

— توی این مدرسه هر نیمکت چند نفر می نشینید؟

— هر نیمکت دو نفر، عده کلاس سی نفر است.

— بغل دست تو کی می نشیند؟

— دختری است با موهای آویخته مثل ابریشم نرم، چشمهای سیاه و زلال، نمی دانم عین چه، ولی شیطان و پرحرف. شلوغ کن عین زاغچه. جای اوته کلاس بود. ولی یکی از معلم ها آوردش جلو کلاس که کمتر حرف بزند. اسمش رزا است. هر هفته میرود اسکی. گفته است روز انشاء اسلایدهائی را که از پیست اسکی گرفته است می آورد سر کلاس. معلم گفته، چون انشاء داده شده توصیف یکی از فصل هاست، اگر وقت بود می شود آنها را دید.

عذرا گفت:

— تو با او دوست شده ای. مگر نه؟

— او با هرکس خیلی مهربان است. خودش وقتی با آدم حرف می زند، دست

می برد موهای او را نوازش می کند. با من هم همینطور است.

همت برای آنکه حرفی زده باشد، در حالی که می کوشید لبخندش را پنهان

دارد، گفت:

— رضا اسم پسر است.

— رضا نه، رزا. تو که می گوئی زمانی باغبانی کرده ای-تو که می خواهی برای

من از بهار بگوئی تا انشاء بنویسم، چطونمی دانی که رز اسم گل است. اسم او

رزاست، به او رزا می گویند. موهای بلند و چشمان سیاه دارد. وه، چقدر مامانی

است. اگر برادری داشتیم، اگر برادری داشتیم، آه اگر برادر بزرگتری داشتیم!

همت گفت:

— من باغبانی کرده‌ام. در حقیقت اولین روز به عنوان باغبان در شهرداری استخدام شدم. چندوقتی هم کار می‌کردم. ولی سرم از توی کار رفتگری درآمد. فاروق پرسید:

— ولی تواز کارت راضی هستی؟

— اگر راضی نباشم چکنم. با این چشم علیم کیست که استخدامم کند؟ کجا بروم؟ ما از عمله میدانی که صبح به صبح می‌رود سرخیابان و می‌ایستد تا کسی بیاید ببردش سرکار، مزد کمتری می‌گیریم. ولی چون کار دائمی داریم آنها حسرت ما را می‌خورند. من از کارم راضی هستم. از دوری راه هم ناراضی نیستم و دلم نمی‌خواهد بیایم این محله‌ها. آنجا یک بارانی که می‌آید کوچه و خیابان مثل آئینه پاکیزه است. آبی که توی جوب‌ها می‌رود، من به صورتی می‌زنم و می‌خورم. از اشک تمیزتر است. قنات است که از زیر باغها می‌جوشد و بیرون می‌آید. آنقدر زلال است که من جاروبم را توی آن نمی‌زنم که تر بشود. گرد و خاک را توی حلقم فرو می‌دهم و جاروب را دلم نمی‌آید توی آب بزنم.

اما اینجا در خیابان‌ها و کوچه‌های جنوب شهر همیشه سال یک گنداب است. زباله دانی است. هیچ وقت تمیز بشو نیست. هرکسی می‌آید زباله‌اش را در خانه آن یکی همسایه یا خیلی که به خیال خودش زنگ باشد توی جوب می‌ریزد. من قبل از اینکه بروم توی شهرداری، در همین تهران پادویک نفر شده بودم که می‌گفت تاجر است و تجارتخانه دارد. ولی چه تاجری که از خودم گذشته تر بود. آدم حقه باز مفلوکی بود و من نمی‌دانستم. قیافه غلط انداز شاد و سرحالی داشت که آدم را به اشتباه می‌انداخت. یک کارش جمع آوری و فروش آهن قراضه بود که آماده می‌کرد برای صادرات. درست سر از کارش در نمی‌آوردم. به من گفته بود بروم در جاده قدیم کسرج، اطراف کارخانه‌های قوطی سازی، کنسروسازی، روغن نباتی، و از این قبیل. و حلبی‌های سوراخ سوراخی را که از ضایعات در قوطی بود و بعد از بریدن دور می‌ریختند جمع کنم و یک جا رویهم بریزم و لقمه‌شان کنم تا توی هم فشرده شوند. اینجا هم سرو کارم با زباله و کثافت و مردار بود. آخر سر هم سه ماه حقوقم را خورد و نفهمیدم کجا رفت. مثل تو که دکانت را بسته‌ای، تجارتخانه‌اش را که در بازار، خیابان بوذرجمهری، بود

بست و غیبت زد. رزق ما را خدا حواله داده است به شهرداری. من هم ناراضی نیستم. چرا ناراضی باشیم. راهم دور است ولی راضی هستم. اگر یک روز بگویند برو به همان برزنی که خانه ات هست؛ ناراحت می شوم. در شمال شهر یک باران که می آید کویچه ها را می کند عین آئینه. آب توی جویها مثل اشک چشم می غلتد و ناله می کند. اما توی جویهای اینجا جز لجن چیزی نیست. و آن وقت خدا نکند بارانی بیارد که دیگر وامصیبتا!

عذرا، توی سینی، چای جلو مهمانان و شوهرش گذاشت. همت شتابزده استکانش را به لب نزدیک برد و گفت:

— از صبح ساعت چهار که برخاسته ام و رفته ام تا این دقیقه غیر از گرد و خاک چیزی از گلویم پائین نرفته است. این چای در حقیقت افطار من است. ساعت هم ساعت شرعی اذان است.

فاروق گفت:

— اگر راست می گویی که چیزی نخورده ای پس در حقیقت روزه بوده ای بدون اینکه نیتش را کرده باشی.

— همین طور است. بدون اینکه نیتش را کرده باشم. اگر یک نفر پولدار پیدا شود و از من بخواهد که برای او یا پدر و مادر مرحومش که روزه فوت شده دارند روزه اجاره ای بگیرم، هر پولی بدهد حاضرم اینکار را بکنم.

— روزه اجاره ای برای خود آدم هم ثواب می نویسند همت. ولی ای بابا، کدام نماز و کدام روزه. آدم روزه دار که توی خیابان چشمش به لنگ و پاچه های لخت می افتد کجا روزه اش قبول است. روزه باید همانطور که در زبان هست در چشم هم باشد.

— اگر آدم نگاه نکند. ولی اگر نکند؟ اگر نکند آیا روزه اش باز هم قبول نیست؟
فاروق گفت:

— یکی را پیدا می کنم که تو روزه اجاره ای برایش بگیری. متهم نمازش را می خوانم. خدا هم که می بیند دوتا آدم مفلوک و مفنگی هستیم می خندد و از ما قبول می کند.
پیرزن گفت:

— همت آقا، چرا قضیه مدیر را ول کردی. داستان خوبی است، برای پسر
تعریفش کن. ولی نه امشب. هروقت خودش آمد اینجا.
عذرا گفت:

— او همین امشب می آید اینجا دنبال تو. هیچ وقت مادرش را ول نمی کند و
زنش را بچسبید.
همت گفت:

— خاله جان اگر همیشه هم اینجا پهلوی ما باشد قدمش به روی چشم. جای
کسی را تنگ نکرده است. به هر حال وقتی من آن حرف را زدم حس کردم آقای
مدیر غافلگیر شد. گفت میدانی که امتیاز این مدرسه به نام زن من است و
همه کاره او است. صبر کن تا از او پرسم و خبرش را فردا یا مدرسه بگیر. گفتم:
— آقای مدیر، اگر خواهش من قبول است همین حالا بگو. اگر هم نیست آن
را هم بگو. من قصد ندارم بیایم توی مدرسه و خودم را بشناسانم که پدر دختر
هستم. در مدرسه دولتی هم، جنوب شهر، با همه آنکه همه شاگردها کم و بیش،
بالا و پائین از خانواده های کارگری هستند و پدرانشان جایی به حساب نمی آیند،
من هیچ وقت توی مدرسه آفتابی نمی شوم و دخترم به کسی نمی گوید پدرش رفتگر
شهرداری است. من قصد ندارم بیایم توی مدرسه شما که اگر دخترم آنجا آمدنی
باشد بعدها خجالت بکشد. بخصوص اینکه یک چشم معیوب است. دختر من
خیلی شوق به درس دارد. شاید اگر این شوق را نداشت برای ما بهتر بود. ولی
چکنم، شوق دارد. استعدادش هم خوب است. به همین دلیل می خواهم از
مدرسه دولتی بیرونش بیاورم. این را که گفتم دیدم توی فکر فرو رفت. گفت:

— اگر دختر شما واقعاً استعدادش خوب باشد و بتواند توی کلاس گل بکند،
من مانعی نمی بینم که همه بفهمند پدرش چکاره است. البته بعدها، نه حالا.
دل من می خواهد بعضی اعیان زاده های لوس، که خیال می کنند سوراخ آسمان باز
شده و آنها از شان افتاده اند پائین، بفهمند که استعدادهای حقیقی مختص آنها نیست.
دست روی شان ام زد و ادامه داد: دخترت را همین فردا با شناسنامه و عکس
و ریز نمرات آخرین سال تحصیلی بفرست بیاید مدرسه. ترتیبش را می دهم.
همین فردا یا حداکثر پس فردا. تولا زم نیست همراهش باشی که خجالت بکشد.

ولی توجه داشته باش که اگر دیرتر بیاید قبول نیست. زخم را خودم راضی می‌کنم.
عذرا شانه بالا انداخت و سر تکان داد:

— ولی حمیرا ابداً راضی نیست. تو او را مجبور کردی. هفته سومی است که آن مدرسه می‌رود، ولی چه رفتی که هر روز به من غرمی زنی.
تنها چشم بینای مرد حالت وحشیانه‌ای به خود گرفت:

— چرا راضی نیست؟ ما از زمان خودمان می‌زنیم و به سرو لباس او می‌رسیم، به نظافت او می‌رسیم. ضبط و ربطش می‌کنیم، صاف و صوفش می‌کنیم و چشم به پیشرفتش داریم. من خودم اهمیت نمی‌دهم که روزتوی هر زباله و کثافتی غلت بزخم. ولی او باید هر سه روز یک بار حمام برود و لباسش را عوض کند که تنش بوندهد. پولش را کی می‌دهد؟ من. فرض می‌کنم سیگاری هستم و مثل بعضی‌ها سیگار از کونه مشتم نمی‌افتد. روزی یک تومان به او پول توجیبی می‌دهم که کرایه اتوبوسش هم هست. خودم ناهار نمی‌خورم، توی قهوه‌خانه چای نمی‌خورم. سابق می‌خوردم، حالا نمی‌خورم. تمام روز را روزه می‌گیرم، به خاطر او. چرا باید ناشکری بکند؟ چرا باید ناراضی باشد؟

پیرزن گفت:

— نه، عذرا خانم همینطوری حرفی می‌زنی. حمیرا دختر خوبی است، من یقین دارم. کاری که پدرش کرده لابد به صلاح او بوده که کرده.

همت توی صحبت پیرزن دوید:

— مگر توی پیشانی اونوشته است که فقیرزاده است؟ او لاغراست، ولی توی آنها شاگرد لاغر و مردنی کم نیست. رنگ و رویش پریده است. ولی توی آنها رنگ مهتابی کم نیست. لباسهایش را مرتباً مادرش می‌شوید. توی خانه رخت‌خوابش سوا است که بوی ما را نگیرد. دیگر چه کم و کسری دارد. مگر دست خودش است که نرود. چرا زیر گوش او منی خوانی که راضی نیست. یا شاید می‌خواهید مرا پیش مدیر بی‌آبرو بکنید؟ بوی عطر از لباسش نمی‌آید-نیاید. این عیب نیست. خیلی از ثروتمندان هم از بوی عطر خوششان نمی‌آید و در رفتار و کردار خود سادگی را دوست دارند. تظاهر به ناداری می‌کنند و معاشرت با نادارها را بر داراها و هم طبقه‌های خود بیشتر دوست دارند. حالا

کاری نداریم که ناگهان به آنها پشت می‌کنند و آخر سر هم هرطور شده خصلت اصلی خود را بروز می‌دهند. شاگردها و معلم‌ها یا کارکنان مدرسه، کف دستشان را بونکرده‌اند که بفهمند پدر او کیست. و آقای مدیر هم توی بلندگو اعلام نکرده است.

حمیرا راست نشسته بود گوش می‌داد. با شرم و احساس درونی خود دست به گریبان بود. همچنان مدادش را روی لب یا گونه‌اش فشار می‌داد. ولی به انشاء نمی‌اندیشید. ناگهان برخاست. دوزانوپیش پدرش نشست. هر دو دست را روی بازوی او گذاشت و گفت:

— پدر، من به توفتخار می‌کنم.

ولی همت بیشتر برافروخته شد. برای آنکه چشمش در چشم مهمانان باشد او را باملایمت از جلورویش کنار زد و گفت:

— مادرت نمی‌دانم چه فکرها می‌با خودش می‌کند که راضی نیست. عذرا برخاسته و در گوشه پائین اتاق خود را به کاری سرگرم کرده بود. گفت:

— چه اشتباهی است که تو کرده‌ای همت. گمان کرده‌ای من با پیشرفت او مخالفم. این من بودم که اول دفعه بردم اسمش را توی مدرسه نوشتم. توبه فکر این چیزها نبود. اصلاً با سواددار شدن دختر مخالف بودی. می‌گفتی به چه دردش می‌خورد. ولی حالا خوشحالم که می‌بینم توبه فکرش هستی. خیال می‌کردم نسبت به اوبی تفاوت هستی. خیال می‌کردم اگر از مدیر خواهشی کرده‌ای همین طوری بوده، ولی حالا می‌بینم دلت می‌خواهد او پیشرفت کند. او اولاد ماست. حمیرا کمی دلزده و مأیوس، دوباره سر جایش برگشت. ناراحت بود که چرا اصلاً باید این صحبت‌ها بین پدر و مادر او پیش بیاید. شاید تقصیر از مادرش بود. گفت:

— پدر، تو خودت هر روز می‌بینی، آنها صبح به صبح با ماشین‌هایی به مدرسه می‌آیند که برقش چشم آدم را خیره می‌کند.

— نگاه نکن دخترم. سرت را برگردان و نگاه نکن.

— با راننده، و حتی با گماشته که کیف و وسائشان را تاتوی خود مدرسه می‌آورد. عصر هم به همین کیفیت به خانه‌هایشان برمی‌گردند.

— بله، دیده‌ام. در خانه هائی زندگی می‌کنند عین بهشت. از بس بزرگ است که صدای کلاغ توی آن گم است. سگ‌های جوربه جور که چه عرض کنم. بعضی هاشان آهونگه می‌دارند. طاووس نگه می‌دارند. بوقلمون و غازنگه می‌دارند. شما ندیده‌اید و نمی‌دانید پشت این درهای بزرگ و دیوارهای بلند چه خیر است. عذرا گفت:

— مدرسه خوب است، فقط اگر راهش دور نبود.

با این گفته، از پشت یک پستو که جلوش پرده تمیزی آویخته بود، چترنیمدار توی کوچه یافته شوهرش را آورد. ادامه داد:

— زمستان دروغ نیست. حمیرا بارانی می‌خواهد. شتل هم باشد عیبی ندارد. ولی فعلاً این را یک کاریش بکن. گفتمی می‌شود درستش کرد.

حمیرا از اینکه صحبت بارانی پیش آمد، چون خواسته‌اش را فقط به مادرش گفته بود، اینجا از روی پدرش شرم کرد. برخاست از اتاق بیرون رفت و خودش را توی ایوان، پهلوی چراغ نفتی که قابلمه رویش می‌جوشید سرگرم کرد. عذرا رازدارانه گفت:

— اگر او پسر بود من حرفی نداشتم که روزها هرجای دوری برود. ولی دختر است. توی این اتوبوس هائی که همه مادیده‌ایم و می‌دانیم با چه وضعی مسافر سوار می‌کنند. بیشتر مسافرها ایستاده‌اند تا نشسته. فاروق گفت:

— یک دانه انار را با نخعی از سقف اتوبوس بیاویزید و وقتی به مقصد رسیدید امتحانش کنید. انار آبلمبوشده است.

دست روی زانویش زد تا برخیزد و برود. گوش به صدای بیرون داد، هنوز باران می‌بارید. صدای ناودان‌ها بیشتر شده بود. گفت:

— ببینم عذرا خانم، چتر بدی نیست. سرسیم هایش در رفته، پارچه را سوراخ کرده و زده بیرون. می‌شود بانخ هم‌رنگش آن را دوخت. و یک کمی هم دسته‌اش شل است. نخ هم‌رنگش را داری؟

— نخ زرد طلائی می‌خواد، من ندارم. باران هنوز می‌بارد. وگرنه حمیرا را می‌فرستادم از دکان می‌گرفت. البته اگر اینجاها پیدا شود.

فاروق گفت:

— با همین چتر، من میروم دنبال زخم. ولی می ترسم زهوارش در برود و شرش بیفتد گردنم. اگر من به جای تو بودم همت، می دانی چکار می کردم؟

— بگو چکار می کردی؟

— می رفتم پیش مدیر — همین فردا — می رفتم و می گفتم دختر من از آمدن به این مدرسه پشیمان شده. راه دور است و وسیله نیست. می خواهد برگردد به جای اولش. لطفاً پنج هزار تومان شهریه را بده.

همت گفت:

— کدام پنج هزار تومان؟ از من پولی نگرفت. می بایست می دادم ولی ندادم. بیچاره آدم خوبی است و من نمی دانستم. از آن روز به بعد هر بار که توی خیابان می بیندم نگاهم می کند تا اگر سلامش کردم بدون جواب نگذاردم.

— درست است. به او بگو به این پول احتیاج داری. مثل این است که آن روز نخواسته ای اسم دخترت را در مدرسه اش بنویسد. بلکه خواسته ای محضاً لله پنج هزار تومان به تو کمک کند. برای او چه فرق می کند که دختر توتوی مدرسه اش باشد یا دختر رئیس ثبت. پنجهزار تومانی را که از او می گیرد بدهد بتو. در این معامله، نه تنها سه طرف قضیه، بلکه خداهم راضی می شود.

— آری، بد فکری نیست. فردا این کار را می کنم. ولی می ترسم آقای مدیر قبله را نشانم بدهد و اردنگش را حواله پشتم کند. نه داداش، من هیچ وقت آدم چاقوله بازی نبوده ام و این کار از عهده ام ساخته نیست. اگر خواستم این کار را بکنم تو را به نمایندگی خودم می فرستم پیش مدیر.

* * *

آقای زنوزی، معلم ادبیات دبیرستان، طبق عادت همیشگی چند دقیقه قبل از خورده شدن زنگ، سر کلاس که در طبقه دوم بود و پنجره های روبه آفتاب داشت، حاضر شد. بعد از خورده شدن زنگ، در تمام مدتی که شاگردان می آمدند و سر جاهای خود می نشستند، پشت میز سرش توی کتاب بود و صفحه هائی را علامت گذاری می کرد. کلاس، دوساعت آخر را قرائت فارسی داشت و چون بعد از ظهر بود شاگردان هر کدام با ساندویچی یا ناهار مختصری

که از منزل آورده بودند رفع گرسنگی کرده بودند، آرامش و سنگینی بر رفتار و گفتگو و به طور کلی روحیه هاشان سایه انداخته بود. معلم باقامت موزون و بلندی که داشت آهسته پاها را از زیر میز کوتاه خلاص کرد. به این سو آمد و گفت:

— می بینم که چهره ها باز و نگاه ها شاداب است. تکلیفی نبوده که در خانه انجام بدهید. قرائت فارسی یکی از آن درس هائی است که شاگردچندان مسئولیتی در مقابلش برای خود حس نمی کند. زبان مادری است و هرکس اینطور خیال می کند که می داند. حال آنکه چنین نیست. خوب، شروع می کنیم. هرکس کتابش را بگذارد جلویش. میز اول یک نفر نشسته است. رزا کجاست؟ غایب است؟

رزا دختر آویخته موی سیاه چشم، رفته بود سر جای اولش ته کلاس. نیمکتی که دوتفر نشسته بود شده بودند سه نفر. همه میزها دوتفر بودند جز میز اول و میز پنجم از ردیف راست. رزا موهایش را جلوصورت آورد و سکوت کلاس را با خنده ای شکست. معلم گفت:

— نه خانم رزا، برگردید سرجائی که برای شما معلوم شده. جاهای خود را بدون دلیل و علت تغییر ندهید. این دستور مدرسه است. در هر چیز باید نظمی باشد. نظم، عین آزادی است. هرج و مرج، ضد آزادی است. همین حالا خانم رزا برگردید سرجائی که می نشستید. خوب، از چه صحبت می کردم؟ شاگردی گفت:

— از آزادی آقا، برای ما از آزادی صحبت بکنید. آیا شما طرفدار آزادی هستید؟

معلم از روی میز کتابش را برداشت. مانند شاگردان، او نیز کتاب فارسی سال اول دبیرستان را همراه آورده بود که مال خودش بود. گفت:

— من، البته طرفدار آزادی هستم. ولی در لحظه فعلی آزاد نیستم که جز از برنامه درسی تعیین شده برای کلاس، حرفی بزنم. آزادی در یک جمله کوتاه، یعنی احساس مسئولیت نسبت به وظائفی که داریم. در کشوری، در محیطی که این احساس مسئولیت نبود یا اگر بود ضعیف بود، آزادی هم نیست، و اگر باشد ضعیف است و قابل تجاوز. عقیده من این است. درس ما قرائت است. شروع

می‌کنیم.

دختری پرسید:

— در خصوص انشائی که به ما گفته‌اید، می‌توانیم سئوالی بکنیم؟ رزا، اسلایدهایش را آورده تا اگر اجازه بدهید عوض زنگ انشاء امروز به ما نشان بدهد.

— اسلاید در مورد اسکی بازی؟

خود رزا که می‌رفت تا سر جایش بنشیند. گفت:

— بله، راجع به اسکی، فیلمی هم دارم که یک قسمتش در پست آب‌علی است، یک قسمتش در دیزین. آنکه در آب‌علی است پدرم دو سال پیش گرفته است. من کوچکتیم. برف به شدت می‌بارد و شما اسکی بازها را می‌بینید که با وجود آن هوا چطور از سر کوه خودشان را رها می‌کنند پائین و برف به سر و رویشان می‌نشیند — زنده‌ترین تابلوی است که می‌توان از زمستان دید.
معلم گفت:

— بله، دیدن یک تابلو خوب، البته می‌تواند برای شما الهام دهنده باشد. همانطور که مطالعه یک کتاب، ذوقی و شوقی لازم دارد که بدون آن نمی‌توان از کتاب درک معنی کرد — دیدن یک تابلو یا منظره از طبیعت نیز ذوقی و شوقی می‌خواهد که بدون آن ریزه کاریهای هنرنقاش یا عکاس را نمی‌شود درک کرد. بکوشید تا برای هر کاری اول ذوق آن کار را در خود ایجاد کنید و پیورانید. رمز موفقیت جز در همین یک نکته در چیزی نیست. تماشای فیلم و اسلاید را می‌گذاریم برای فرصتی دیگر. هرکدام شما در خانه بارها از این فیلم و اسلایدها دیده‌اید. حالا تا نیم ساعت می‌توانیم راجع به انشائی که هفته دیگر باید هرکس نوشته باشد با هم حرف بزنیم. موضوع چهار فصل چیزی نیست که راهنمایی بخواهد. رزا، اولین کسی که توی کلاس انشائش را خواهد خواند توهستی.

اسلاید و فیلم را در خانه برای خودت ببین و سعی کن نکته‌های دقیق و تازه‌ای از زمستان و برف روی کوه، از اسکی و هرچه که در رابطه با برف است برای ما بنویسی. به بهترین انشاء از طرف کلاس جایزه‌ای داده خواهد شد و نویسنده انشاء به اجازه مدرسه آن را سر صف صبحگاهی خواهد خواند و در

روزنامه دیواری هم نوشته خواهد شد. انشاء بعدی ما موضوعی اختیاری خواهد بود. مقاله، مقامه، شعر، چکامه، هرکس هر ذوقی دارد می تواند خودش را بیازماید. بعدها ممکن است جلسات مناظره تشکیل بدهیم. این ها همه موضوع کارماست.

کلاس دوست داشت وقت تلف کند. یک نفر پرسید:

— آقا اصلاً کلمه انشاء چه معنی می دهد؟ و انشاء نوشتن چه فایده ای برای ما دارد؟

آقای زوزی حالا ته کلاس ایستاده بود. بعضی وقت ها بی آنکه خود بداند بهتر می دید از پشت سر بچه ها آنان را مخاطب قرار دهد نه از روبه رو. گفت:

— کلمه انشاء در لغت یعنی خلق کردن و پدید آوردن. یعنی واقعیت ها و روابط را به صورت بیان درآوردن. انشاء برای نوآموز مدرسه تجربه ای است که روش فکر کردن و نظم فکر کردن را می آموزد. فکر کردن اولین و آخرین ویژگی و وجه تمایز انسان است با دنیای غیر انسان. آن کسی که نتواند فکر کند نمی تواند بگوید که انسان است. بوزینه مقلدی بیشتر نیست. شما اندیشه خود، ابتکار خود و حس نوظللی و نوآوری خود را به کار اندازید. آن وقت خواهید دید که چگونه مشکلات همه یکی یکی حل خواهند شد. درزندگی عادی هم همین روش صادق است. رزا، شما اسکی می روید و کفش اسکی را می دانید چگونه است. از من نپرسید آقا شما هم اسکی می روید؟ نه، من هرگز اسکی نرفته ام و نمی روم. ولی کفش مخصوص اسکی را دیده ام و وصفش را شنیده ام که وقتی حین فرود آمدن از کوه، اسکی تاب برداشت یا با ضربه ای روبه روشد و پای اسکی بازپیچ خورد، فوراً و خودبه خود سگک کفش بازمی شود تا فشار روی مچ کم بشود و اسکی باز اگر افتاد آسیبی نبیند. درزندگی عادی هم باید همیشه چنین باشد. باید در هر کاری، مشکلات آن از قبل پیش بینی شده باشد. و این پیش بینی صورت پذیر نیست مگر از راه اندیشه. موضوع چهارفصل سال، چیزی نیست که کسی از نوشتنش عاجز باشد. قدرت خیال خود را به کار اندازید و تنبلی فکری را کنار بگذارید. قلم و کاغذ آماده کنید. در یک اتاق خلوت و دور از سر و صدا، پشت میز بنشینید و از یک جایی مطلب را شروع کنید. عمده کار، نوشتن

همان جمله اول است.

شاگردی گفت:

— آقا، ما می‌نداریم.

— پس لابد توی خانه روی فرش دراز می‌کشی و کارهایت را می‌کنی. از این گفته تعجب می‌کنم. کسی که پدرش دکتر است و بیمارانش برای گرفتن نوبت، از سر و کول هم بالا می‌روند، حتماً در خانه اش میزی هست که به درد نوشتن بخورد. پدرش در خانه غیر ممکن است افاق کاری نداشته باشد.

صدای دیگری گفت:

— آقا، منزل ما هیچ وقت خلوت نیست. خواهرها و برادرهای من همیشه یا تلویزیون تماشا می‌کنند، یا اگر تلویزیون برنامه ای ندارد، صدای گرامشان بلند است.

شاگردی توی صحبت این گوینده دوید و افزود:

— وقتی تلویزیون روشن می‌کنند، سگی هم دارند که می‌آید می‌نشیند پهلوی آنها و مثل آنها به تماشا مشغول می‌شود. از فیلم های کابوئی بزَن بزَن خوشش می‌آید. زمستان‌ها به تن او لباس می‌کنند که سردش نباشد.

معلم گفت:

— خوب، خوشمزگی را بگذارید کنار. کسی که توجهش به درس و کتاب است توی هر سروصدائی کار خودش را می‌کند. امروزه چه خانواده‌ای هست که تلویزیون نداشته باشد.

حمیرا که خیال می‌کرد حالا همه نظرها به او دوخته خواهد شد، سرخی تب‌آلودی به گونه‌اش نشست و سرش را پائین انداخت. معلم ادامه داد:

— همان تلویزیون، همچنان که گفتم، برنامه‌هائی دارد که ذهن را باز می‌کند. نمی‌گویم چیز خوبی است. رویهم رفته ضررش بیشتر از نفعش است. سعی کنید خودتان را اسیر برنامه‌های آن نکنید. می‌پردازیم به درس. هر نوع صحبت خارج از درس ممنوع. آن پنجره را هم یک نفر باز کند تا کمی هوا توی کلاس بیاید.

اذان مغرب را چند دقیقه‌ای بود گفته بودند. هوا تاریک شده بود. عذرا توی ایوان خانه دستش را پیش آورد تا ببیند باران می بارد یا نه. چون لباسش نازک بود و چادرهم به سر نداشت توی اتاق رفت. چتر معیوب را از پستو آورد و کنار شوهرش گذاشت. گفت:

— هوا باز هم اخمهایش بهم رفته. خیال باران دارد. چند بار بگویم که این چتر را درست کن. پرریوز دیدی که حمیرا موقع برگشتن از مدرسه چطور خیس شده بود. لباسهایش را روی آتش گرفتم تا خشک شد. آخرین شیی بود که به فردایش کلاس اول نظری ساعت اول را درس انشاء داشت. حمیرا سر از روی کتاب برداشت و گفت:

— مامان، می گوئی من با این چتر بروم مدرسه؟ مسخره است. یک چتر شکسته که آنهم تابستانی است با چنین چتری بروم مدرسه! و بعد هم از کجا معلوم آب کسی که دورش انداخته دخترش در همان مدرسه یا حتی همان کلاسی نباشد که من هستم؟ مردم مال خود را می شناسند. من نه بارانی می خواهم نه چتر. هرطور پارسال سرکردم امسال هم سرخواهم کرد. این موضوع را فراموش کنیم پدر.

همت هر دو زانورا بغل گرفته و چانه اش را فکوران روی دست تکیه داده بود. در خاموشی زانیده از خستگی گفت:

— ولی هرچه هست جلو باران را می گیرد. سرما و باران لوطی اجلافی بر نمی دارد. راه نزدیکی نیست که تند بروی و در پنج یا ده دقیقه به مدرسه برسی. خود من هم پرریوز صبح که از اینجا رفتم توی راه باران گرفت و تر شدم. در دو دقیقه تا آمدم از این اتوبوس به اتوبوس دیگری سوار شوم خیس آب چکان شدم. البته ساعتی بیشتر نیارید. بعد هوا صاف شد تا بعد از ظهر. درست کردن این چتر کار نخ است و سوزن.

عذرا که عادتاً هر موضوعی را زود فراموش می کرد، فکر چتر را کنار گذاشت. پرسید:

— لباسهایت را چکار کردی؟

— رفتم توی درمانگاه و جلو بخاری خشکشان کردم. همانجا نشستم تا باران

بند آمد.

حمیرا کتابش را بست. گفت:

— دعا می‌کنم که فردا هوا آفتابی باشد. پدر، توبه من قول دادی که کمکم کنی تا موضوع انشاء را بنویسم. اگر به امید تونی بود، خودم تا به حال کاری کرده بودم. هر شب به امید تو می‌نشستم که موقع برگشتن از کار چیزهایی برایم از بهار بگوئی و سر رشته را به دستم بدهی. اما تو خسته بودی، تا شامت را می‌خوردی می‌خوابیدی. امشب آخرین مهلت است.

مادرش سفره شام را آورد و روی جاجیم پهن کرد. همت تیکه نانی برداشت و قبل از آنکه آبگوشت آمده باشد شروع کرد به تلیت کردن. گفت:

— مگر تونمی خواهی برایت از بهار بگویم؟ این که کاری ندارد.

— این حرفی است که دیشب زدی. پریشب زدی. می‌گوئی ولی عمل نمی‌کنی.

بغض گلوی دختر را گرفته بود. بعد از دقیقه‌ای گفت:

— قصد من این بود که با آنچه می‌نویسم خودم را توی کلاس نشان بدهم. مگر تونمی‌گوئی باید خودت را نشان بدهی؟ اگر انشاء خوبی می‌نوشتم، آن را توی روزنامه دیواری مدرسه می‌آوردند. تمام شاگردها از هر کلاسی آن را می‌خواندند. اسم ریاد می‌گرفتند و با انگشت بهم‌دیگر نشانم می‌دادند. من علاقمند شده‌ام که به این مدرسه بروم. خانم آصفی، زن مدیر، سرصف از شاگردان می‌خواست که به سر و لباس و روی و موی خود زیاد اهمیت ندهید. می‌گفت از آنهایی که توی شما ساده هستند سرمشق بگیرید. سادگی بهترین زیور نوآموز دختر است. موقعی که این حرف را می‌زد می‌دیدم که به من نگاه می‌کرد. عذرا، در قسمت پائین اتاق جایی که جاجیم کوتاه آمده و نرسیده بود زمین را فرش کند، مشغول خالی کردن قابلمه توی کاسه بود. گفت:

— من از اول می‌دانستم که پدرت نمی‌تواند به تو کمک کند.

همت گفت:

— کسی که ساعت چهار باید بلند بشود و برود سر کارش باید شب زودتر

بخوابد. اگر بعد از شام یک دقیقه دیرتر بخوابم تا صبح خوابم نمی‌رد. آیا حاضری

فردا ساعت چهار با من بلند بشوی؟

عذرا به اینسو برگشت:

— ساعت چهار برای چه بلند شود؟

— او را با خود می برم. خیلی چیزها به یادم آمده که توی راه برای او می گویم. از بهار از درخت ها و شکوفه ها.

— آنجا که رسیدید اوتا ساعت هفت که در مدرسه را باز می کنند چکار کند؟ کجا برود؟ حرفهائی می زنی که آدم شاخ درمی آورد همت. همت گفت:

— نه، شاخ درنیار. آنجا می رود توی درمانگاه که شب تا صبح درش باز است و چراغ هایش روشن. یک پرستار کشیک دارد که زن مهربانی است. در آنوقت صبح هیچ مراجعی ندارد. هم جای گرمی است هم خلوت. همانجا می نشیند تا ساعت هفت و هر چه دلش می خواهد می نویسد. حتی می خواهم بگویم تا ساعت هشت و نیم. زنگ مدرسه را زمستانها ساعت هشت و نیم می زنند. عذرا شام را آورد. چینی که دور دهان کوچکش جمع شده بود، و همچنین حالت افتاده چشمانش، حکایت از ناباوری و بدگمانی اش می کرد. تصمیم های عجیب و غریب شوهرش گاهی واقعاً او را دیوانه می کرد. همت توضیح داد:

— به شما گفته بودم — نگفته بودم که من توی این درمانگاه خانه زاد هستم؟ آن میوه هائی که موقع تابستان می آوردم خانه، نپرسیدید از کجاست؟ خیال می کردید پول می دادم و می خریدم. گینلاس کیلوئی ده تومان و سیب کیلوئی پنج تومان را من روی پیشخوان دکانها هم جرأت نمی کنم نگاه کنم. درمانگاه با آن حیاط کوچکی که جلوش دارد، اصلاً معلوم نمی کند که پشتش باغ بزرگی است. در تمام سال هر میوه ای دلت بخواهد توی باغ هست. صاحبش پیرمردی است که هر وقت مرا می بیند صدایم می زند و بیل را به دستم می دهد.

در تمام شمیران، تنها کسی که اسمم را می داند او است. اما کار درمانگاه ربطی به او ندارد. صبح به صبح تا از اتوبوس پیاده می شم، اول می روم سراغ سطل های آشغال درمانگاه که شب پر شده است. یک پیشخدمت زن دارد، ننه تاجی، که از زور سنگینی خودش را به زور می کشد. می روم توی اتاق ها، و

سطلها را خودم خالی می‌کنم. تنظیف و دستمال کاغذی، تیکه‌های گچ گرفتگی و از این قبیل چیزها. پریروز که از باران تر شده بودم، رفتم دیدم در بسته است. در اصلی، نه در ورودی خود درمانگاه که شیشه‌ای است. زنگ زدم. پرستار کشیک که گویا با مدیر آن نسبتی دارد آمد در را باز کرد. بعد از آنکه خودم را جلو بخاری خشک کردم، یک کلید به من داد و گفت پشت باشد که اگر صبح زود آمدی و در بسته بود، زنگ نزن. گفت شب‌ها گاهی وقت‌ها تا دم سحر مراجع دارد و لازم است که بعد از آن حتماً بخوابد. همان شب دوماست بعد از ساعت دوازده یک نفر را آورده بودند آنجا که مسموم شده بود. روده‌هایش را شست‌وداده و برایش سرم زده بود.

همت که مثل هر مرد خانه دوست داشت اهمیت خود را به رخ زن و بچه‌اش بکشد کلید را از جیبش درآورد و به آنها نشان داد. عذرا گفت:

— چرا پس در درمانگاه را باز نمی‌گذارد؟ شاید در همان موقع بیماری رسید.

— بیمار زنگ می‌زند و او خبر می‌شود. اگر در باز باشد و بیمار بیاید، می‌فهمد که پرستار رفته خوابیده. بیچاره یک نفر بیشتر نیست. بعداً بلند می‌شود و دوباره یک‌بند کار می‌کند تا نزدیک غروب. دکترها از ساعت پنج می‌آیند تا هفت.

حمیرا به پدرش گفت:

— ولی اگر ساعت چهار مرا بیدار نکنی و همراهت نبری، بدان که همیشه با خودم می‌گویم پدر دروغگوئی دارم. حالا می‌خواهی برایت بخوانم که تا به حال چه نوشته‌ام؟ غمان باید گوشه‌هایش را بگیرد که نشود. یا قول بدهد که به من نخندد.

عذرا گفت:

— دخترم، من می‌خندم چونکه حالی ام نمی‌شود. خنده‌ام به خودم است نه به تو. از روی شادی است نه مسخره. تو کارت را بکن و به من اهمیتی نده.

کدبانوی خانه از اینکه دخترش با پدر به قراری رسیده و از نگرانی بیرون آمده بود، احساس شادی می‌کرد. چتر را برداشت کنار گذاشت و گفت:

— حمیرا راست می‌گوید. این چتر تابستانی است. چتر زمستانی هفت‌رنگ

نمی شود. رنگ های زرد طلائی آن مرا به یاد رنگ موئی می اندازد که دم سوپرمارکت پیدا کردی. نگهشان داشته ام برای خودم.
مرد گفت:

— صبر کن تا تابستان. موهایت را رنگ کن. این چتر را دست بگیر و برو توی خیابان. همه برمی گردند نگاهت می کنند.

— خیال می کنی به من نمی آد؟ خیال می کنی نمی کنم؟ به خدا تصمیم دارم بکنم. توی همین هفته یا شاید همین فردا این کار را بکنم. حمیرا دستور رویش را خواند. خیلی ساده است. فقط بعد از مالیدن رنگ یک ساعت باید صبر کرد و بعد آن را شست. اگر فردا از درآمدی توی خانه و دیدی یک زن موطلائی به رویت خندید و آغوشش را برایت باز کرد، خیال نکنی غریبه است.
مرد از لای دهان جواب داد:

— نه، خیال نمی کنم. ولی هیچ معلوم نیست که من از زن موطلائی خوشم بیاد.

توی دل با خود گفت: فردا می برم آنها را به سوپرمارکت می دهم.
حمیرا که ناراحتی چند دقیقه پیشش را به کلی فراموش کرده بود، کلمات زیر زیباتش لغزید و گفت:

— بابا، آنچه که نوشته ام می خوانم. پس گوش بده!

مرد گفت:

— من گوش می دهم، ولی اگر مامانت بگذارد. مامانت نمی دانم امشب چه زیر پوستش رفته. حالت بچگی هایش یادش آمده. ولی من خسته ام خوابم می آید.

عذرا گفت:

— اگر با دخترمان حرف می زنی پس درست حرف بزن. مثل آدم. من خودم بیشتر از تو خسته هستم و خوابم می آید. خیال می کنی تو که روزها ساعت چهار بلند می شوی و می روی، من بعد از آن خوابم می برد؟

حمیرا خودکار را زیر لب گرفته بود. خواند:

«مامان به من گفت امسال می خواهیم برای سبزه عید به جای گندم عدس

بریزم. عدس دیرتر بلند می شود ولی سبزتر است و توی بشقاب با نواری که دورش می بندیم خوشگل تر می ایستد. من تا آن ساعت به یاد عید نبودم. گفتم مامان می خواهی یاد بگیرم که چطور سبزه عید را می ریزند. گفت با نگاه کردن نمی شود. هرکار هرچقدر ساده، فوت و فنی دارد که باید در عمل یاد گرفت. رفتم از بیرون عدس خریدم و توی کاسه ای پر از آب ریختم و درش را گذاشتم. بعد از سه روز دیدم دانه ها ورم کرده و نزدیک ترکیدند. آنها را توی دستمالی کردم و میان بشقاب ته گود گذاشتم. و ساعت به ساعت توی آفتاب یا سایه، با انگشت قطره های آب روی آن پاشیدم که دستمال همیشه نمدار بماند. اگر من نبودم مادرم این کار را می کرد. یک روز ظهر که از مدرسه به خانه برگشتم همینکه دستمال را کنار زدم دیدم رشته های نازک سفیدگونه ای از ته، و جوانه های ریزی از سر دانه ها بیرون زده است. دویدم و داد زدم، مامان، مامان، عدس ها سبز شده اند. آن روز آن قدر خوشحال بودم که بعد از ظهر در مدرسه به هرکس می رسیدم خبر می دادم: عدس هایم سبز شده اند. سرکلاس، معلم بلندم کرد و گفت چه شده است، برای من هم بگو تا بشنوم. گفتم عدس هایم سبز شده اند. گفت: خبر خوشی است، چشم و دلت روشن. یک روز به فکر می افتمی جای عدس گل بکاری یا نهال در زمین بنشانی — نمی دانم مسخره ام می کرد یا حقیقت را می گفت. ولی این را افزود:

— رفته بودیم یکی از نزدیکان رادر روستایش ببینیم. شنیده بودیم خشکسالی است و دهقانان حال و روزی ندارند. ولی نمی دانستیم چقدر از پا درآمده بودند. بعد از افشاندن دانه در زمین تا این ساعت که نیمه فروردین بود یک قطره باران نیامده و به قول سعدی جز اشک چشم یتیمان آبی بر زمین نریخته بود. مرد تا ما را دید لب های داغدارش که مانند همان کشت های توی صحرا از خشکی شیاریار بود به لبخندی باز شد و گفت:

— غصه نخورید و از اینکه مرایاد کردید پشیمان نباشید. یک گونی گندم دارم که برای چنین روزی نگه داشته ام. هیچکس حتی زخم جایش را نمی داند. هرچند روزی اینجا باشید روی چشم من جا دارید. آن وقت توی انبار رفت. همینکه برگشت دیدیم دو مشتش را پر کرده است از چیزی که خیال می کردیم

کرم است. تارهای سفید و درهم و دراز دراز که با سبزی قاطی بود. به جای شادی اشک چشم هایش را گرفته بود. گندمش سبز کرده بود، و همانجا جلوی روی ما گونی را آورد و پخش کرد توی آخورهای میان خرنند که مدت‌ها بود علقه‌ای به خود ندیده بودند.

چیزی که دختر نوشته بود همین بود. سینه‌اش را جلوداد و خاموش چشم به دهان پدرش دوخت. همت پوزخند زد و گفت:

— قضیه‌ای که درده به سرخود ما آمده از زبان معلمت نوشته‌ای. خب، عیبی ندارد. ولی هنوز در این نوشته از بهار خیری نیست. تو باید بهار را بنویسی، مگر نه؟ چرا رنگین کمان را ننوشتی که به آن می‌گویند کمان رستم؟
حمیرا گفت:

— این مقدمه‌ای بود برای وارد شدن به اصل مطلب. حالا هنوز در اول کارم. من حکایت را از دهان تو شنیده بودم. قضیه سبزه عید را خودم به آن اضافه کردم. انشاء یعنی همین. یعنی آدم چیزی از خودش درآورد که در ارتباط با واقعیت باشد. اگر خود آن نیست ایرادی ندارد. ولی اگر من این را توی کلاس بخوانم چون فقط یک مقدمه خشک و خالی است به من خواهند خندید. منتظر کوچکترین بهانه‌اند تا برای هر چیزی خنده را سر بدهند. اگر یک گنجشکی روی پنجره بنشیند و برخیزد آنها چنان به خنده می‌افتند که نگو و نپرس. این خنده‌ها حسابی آدم را کفنت می‌کند. پدر، حالا تو خسته‌ای و حال حرف زدن را نداری. صبح ساعت چهار، همان دقیقه‌ای که بیدار می‌شوی، من هم برمی‌خیزم. قراری است که با من گذاشته‌ای. اگر بیدارم نکنی و بروی، آن وقت بدان که آدم بدقولی هستی. و من همیشه با خودم می‌گویم توی باباهای دنیا بخدا بدقولش را قسمت من کرد.



باد تند نبود. ولی سوز داشت. دانه‌های ریز برف می‌خواست. به زمین بنشیند ولی مثل گل‌های قاصد آخر بهار، توی هواموج می‌زد و تا به زمین می‌رسید آب می‌شد و اثری از آن نمی‌ماند. سفیدی غیر یکدستی بعضی گوشه کناره‌های خیابان را پوشانده بود. سیم‌های برق تکان می‌خورد. لامپ‌های آویخته به تیرها

می لرزید. و سایه اشیاء توی خیابان خلوت می لرزید. داخل اتوبوس سرد بود. صندلی‌های چرمی و دستگیره‌های ورشوی آنها را نمی‌شد دست زد. وقتی که پدر و دختر، اولین اتوبوس یک طبقه را که مقصدش میدان سپه بود سوار شدند و سر جاهای خود نشستند، همت گفت:

— این سرماها پیش سرمای آذربایجان، بخصوص محال ما هیچ است. دختر من نباید سردش باشد.

حمیرا صورت برهنه‌اش را با دماغی که نوکش داغ شده بود و گزگز می‌سوخت، به سرشانه زبر و نیمه‌تر او فشرده. از اشارپ روی شانه‌اش بوی پشم باران خورده را حس می‌کرد. زمزمه کرد:

— نه، نه آنقدر. فقط دستهایم سردش است که کیف را باید بگیرم.

همت از روی محبت پدرا نه سنگینی اش را روی او انداخت. دماغش را که از اثر سرما پائین می‌آمد بالا کشید و گفت:

— امروز همسفر و هم صحبت بدی ندارم. با من آمدی تا برایت از بهار بگویم. آدم توی زمستان باشد و آن وقت به جادوگری‌های بهار فکر بکند و دلش پیش بهار باشد. همان برگ‌هایی که از درخت می‌ریزد و حالا برف روی آن می‌نشیند، عطر بهار را هنوز در خود دارد. برف را می‌بینی؟ عین گرده‌های گل که در اول اردیبهشت توی باغ عطر پاشی می‌کند. بنویس باد بهاری گرده‌های گل را می‌پراکند و درخت و گیاه را بارور می‌کند. بنویس گل بعد از بارور شدن می‌پلاسد و می‌ریزد. یادت نمی‌رود؟

— نه یادم نمی‌رود. خدا کند در شمیران امروز برف زیاد بیارد و مدرسه‌ها را تعطیل کنند.

— پرده‌ور نیست. همیشه این کار را می‌کنند. در هر خط یک اتوبوس کشیک شبانه هست که تا صبح کار می‌کند. برف‌های روی طاق و گل‌گیر این اتوبوس نشان می‌دهد که در شمیران شدیدتر می‌بارد. زمستان فصل مزخرفی است. حمیرا گفت:

— دعا می‌کنم که مدرسه تعطیل بشود. فکر انشاء سبب شد که من به ذرسهای دیگر هم نرسم. از آنجا رانده و از اینجا مانده. در خصوص گرده‌های گل من

خودم چیزهایی توی کتاب گیاه‌شناسی خوانده‌ام. به من بگو آیا نقش باد هم چیزی مثل نقش باران است. و مثلاً اگر در محلی باد نوزد، گیاهان بارور خواهند شد؟

مسافران توی اتوبوس، اول چند تائی بیشتر نبودند. ولی ایستگاه به ایستگاه زیاد می‌شدند. اگر خارج از ایستگاه، وسط خیابان هم مسافری دست بلند می‌کرد، می‌ایستاد و سوار می‌کرد. مردی ایستاده که شانه‌های کوچک و کم‌عرضی داشت و شال گردنش را محکم به خودش پیچیده بود آنها را نگاه می‌کرد. همت گفت:

— اگر باد نوزد با دست باروری را مصنوعی انجام می‌دهند. درست مثل تخم‌پاشی روی زمین شخم‌زده. گرده‌های گل را از درخت نر می‌گیرند و روی گل‌های درخت ماده می‌ریزند یا می‌مالند. بعضی درخت‌ها یک شاخه‌اش نر است یکی ماده که این باروری چه باد بوزد چه نوزد در هر حال راحت انجام می‌گیرد. گفتم که من از باغبانی سررشته دارم. در محال ما که سردسیر است درخت‌ها دیرتر گل می‌کنند. بهار همیشه یکماه دیرتر از سایر جاهای ایران می‌رسد. ولی بهمین دلیل دیر پاتر است. وقتی که توی باغ می‌روی، شکوفه‌های سفید بادام از این طرف تا آن طرف را پر کرده است. زمین هم جابه‌جا از برف سفیدی می‌زند که قرچ قرچ زیر پا صدا می‌کند. برفی که زیرش علف پارساله است وقتی زمین رایبل می‌زنی مثل این است که خربزه را قاچ می‌کنی. بوی خاک بیشتر از بوی آن گل‌ها، آدم رامست می‌کند.

حمیرا گفت:

— ما توی کتاب خوانده‌ایم که جاندار، گیاه یا حیوان، هرکاری که می‌کند پاسخی است که به محرک معینی می‌دهد. ریشه گیاه به زمین فرو می‌رود و ساقه آن بیرون می‌آید و بالا می‌رود. یکی برای آب و غذا یکی برای اکسیژن، یعنی برای نفس کشیدن. بوی خاک از تخمیری است که ریشه گیاه در دل خاک ایجاد کرده. طبیعت یک کل هم آهنگ است.

همت گفت:

— تو خیلی چیزها می‌دانی که من خوابش را هم ندیده‌ام. بعضی چیزها را هم تو خوانده‌ای ولی من دیده‌ام. در این مدرسه چیزهای بیشتری یاد خواهی

گرفت. سعی کن شاگرد زرنگی باشی. تا به حال کسی پرسیده است خانه ات کجا است؟

— همان رزا که بهلوی من می نشیند. پرسید خانه تان کجاست؟ گفتم همین نزدیکیها. گفتم توی کوچه پس کوچه است و ماشین نمی رود.

— این یکی را دروغ نگفته ای. خانه ما توی کوچه پس کوچه است و ماشین هم نمی رود. رنگ موها را از توی یخدان مادرت برداشتم آوردم. ما که نداریم این راهم نمی خواهیم. شاید خدا کرد و عوضش چیز بهتری پیدا کردیم. این ها را به سوپرمارکت برمی گردانم. این نیست که صاحبش پیدانشود.

حمیرا به گفته های پدرش توجه نداشت. گردنش را توی شانۀ اش فرو برده بود و هرم نفسش از زیر شال، چانه و زیر گلویش را گرم می کرد. در این فکر بود که حالا رزا وقتی که از خواب بیدار می شد و این برف را می دید از خوشحالی چکار می کرد؟ مانند کشاورزی که برای زراعتش دست به دعای باران است از دو هفته پیش انتظارش را داشت. در دیزین برف ملایمی به زمین نشسته بود که می شد اسکی کرد ولی نه آنچنان که به دل آدم بچسبد. قلوه سنگ و بوته های پارساله جابه جا سر از زیر برف بیرون کرده بود و ناهمواری های تپه چوب اسکی را خراش می داد. پیست شمشک هم بود که فرود آمدن از تپه هایش مهارت بیشتری می خواست و کار هر اسکی باز تازه کاری نبود.

در شمیران برف پر پشت می بارید و لحظه به لحظه پر پشت تر می شد. دانه های پرمرغی درشت که در تاریکی هم سفیدی اش معلوم بود از بالا مانند پرده ای ضخیم مقابل آسمان را گرفته بود و از پائین جلو چشم بازی می کرد و آهسته به زمین می نشست. تند و ریز نمی بارید که زود بند بیاید، پر پشت و سنگین می بارید. شاخه های درختان هر لحظه که می گذشت سنگین تر و خمیده تر می شدند.

در کوچه های تنگ، برف به تن دیوارها می نشست. نور چراغ های خانه ها یا لامپهای بیرون، روی سطح منشوری و یا بلورین این فرش همگون می لغزید و با هزاران رنگ قوس قزحی باز می تافت. همت بازوی حمیرا را گرفته بود. هم از آن جهت که مواظب او باشد، هم از این نظر که خودش جلویایش را نمی دید و در

هر قدم بیم لغزیدن و افتادنش بود. گفت:

— امروز از کار جارو کردن کوچه و خیابان معافم. اصلاً نمی شود جارو را از روی درخت برداشت.

سرش را پائین گرفته بود، ولی دانه ای برف توی دهانش رفت. حمیرا گفت:
— پس تا وقتی که در مدرسه بازی شود توی درمانگاه پیش من خواهی ماند؟
از روی شاخه یک درخت در حاشیه خیابان، تیکه برف بزرگی روی سر
همت ریخت و مانع شد که جواب دختر را بدهد. کلاه بافته اش را که از دو
طرف تا روی گوشه هایش را می گرفت برداشت و تکان داد. به سر کوچه
پیچ واپیچی که درمانگاه سرنشش واقع بود رسیده بودند. در آهنگی بزرگ درمانگاه
باز بود. چراغ دویست شمع جلوسر سراه، سایه درختان کفن پوش را در عرض حیاط
کوچک، رویهم خوابانده بود. دانه های برف از همه طرف توی هم برمی خورد و
بی صدا به زمین می نشست. حمیرا از سکوت اسرار آمیزی که آن محیط کوچک را
دربار گرفته بود دل کوچکش لرزید. گفت:

— تعجب می کنم که چطور در درمانگاه را تا صبح نمی بندند. آیا کسی
نمی آید اینجا دزدی؟

پدرش با روخیه کسی که به جزئیات یک مسئله وارد است گفت:

— این طرف هادله دزد پیدا نمی شود. می خواهیم بگویم هیچ وقت نیست.
دزدهای اینجا روز با ماشین می آیند و هدفشان فرش و جواهر است. ظرف
ده دقیقه خانه ای را خالی می کنند و می زنند به چاک. آفتابه دزد جنوب شهری
اینجا نیست. از این گذشته، من صبح ها توی این محله مراقبم. با این یک دانه
چشتم خیلی چیزها را می بینم. خودی ها را می شناسم. غریبه را هم اگر پیدا
بشود می شناسم. صاحب اصلی درمانگاه و باغ پشتش، که مالک خوش قلب و
محترمی است، چند وقت پیش از من خواست که برایش یک سرایدار پیدا کنم—
مرد و زن! مطمئنی که بچه هم نداشته باشند. ته باغ یک اتاق بزرگ هست با
گلخانه. یادم نبود خودم را به او پیشنهاد بکنم. یعنی یادم بود، ولی خجالت
کشیدم. این دفعه اگر لب تر کرد به او می گویم حاجی کی بهتر از خودم؟ و به
محض آنکه قبول کرد، جل و پلانسی را جمع می کنیم و می آئیم تشریش. به قول

مادرت، خدا نگفته که تو هر روز این راه دور را بیایی و برگردی و سه ساعت از وقت را توی اتوبوس تلف بکنی. اگر ما از خزانه به تجریش بیایم برای خود من هم خوب خواهد شد. در روز دست کم دوسه بار به منزل سر می زنی. وقت اضافی عصرم را می گذارم برای رسیدگی به کارهای باغ حاجی که واقعاً مرد خوش قلب محترمی است.

همت بسته های رنگ مورا که توی کیسه نایلونی بود از زیر کتتش بیرون آورد و به دختر داد تا پیش خودش نگاه دارد. گفت:

— من تا ساعت هشت ونیم اینجا پیش تومی مانم. ولی قبل از آن یک کاری هست که باید بکنم. تا این کار را نکنم خیالم راحت نمی شود. باید سرکوجه مدرسه را مقداری ماسه بسریزم و برگردم. اگر این کار را نکنم تا عصر بیست نفر بچه را سر و دست شکسته به درمانگاه می آورند. دلم نه برای صاحب درمانگاه بلکه برای بچه ها می سوزد. بگذار آقای مدیر بازم فکر کند که مستخدمهایش این کار را کرده اند. سر خیابان، آن جایی که وصل می شود به میدان، آنجا هم باید ماسه ریخته شود. و آلا، اول صبح، توی تمام این کوچه از راه بندان ماشین و عرابه دستی و موتور، محشر خری می شود که آن سرش ناپیدا است. هیچ بنده خدائی به کارش نمی رسد. برای آنها نه راه پس می ماند نه پیش. کفو و ناسزا می گویند و بهمدیگر حمله می کنند. شهرداری، برای خیابان پهلوی و جاده قدیم که سرازیری هستند و ماشین ها موقع برف و بخبندان سر می خورند، کامیون راه می اندازد. فاصله به فاصله، بدون اینکه کامیون بایستد، کارگرهای بیل به دست ماسه توی خیابان می ریزند و پیش می روند. ولی خیابان های فرعی را شهرداری کاری ندارد.

روی دست انداز پله های سنگی، توی گلدان، گل کاکتوس بزرگی بود که زیر قشر ضخیم برف مانند مردی که شولایش را روی سر کشیده است، قوز کرده و بی حرکت نشسته بود. تا آنجا که از پشت در دیده می شد، توی سالن هیچ کس نبود. همت دستش را با دهان هاو کرد و کلید را توی قفل چرخاند. کلاهی را از روی پیشانی بالا زد و وارد شد. سعی می کرد صدائی نکند. در را نگه داشت تا دختر نیز داخل شد. حرکاتش چنان بود که آنجا را مال خودش می دانست. و

این به حمیرا اطمینانی داد. ناله پیرزن سرایدار، ننه تاجی، از پستو به گوش رسید که پرسید کیست؟ اونیز لهجه ترکی داشت. همت جلوتر رفت. با هر قدمش اثر برف آب شده روی لیولئوم سبزرنگ کف سالن، به شکل لکه های زردی جا می ماند. پیرزن زیر پاگرد پلکان که به اتاقهای بالا می رفت خوابیده بود. دوباره صدا زد:

— کیه؟

— منم، ننه تاجی، غریبه نیست. دخترم همراهم است.

— مریض است؟

— نه، باید برود مدرسه. اینجا می ماند تا ساعت هشت. عیبی ندارد که؟

— نه، چه عیبی. شوفاژ ما عیب کرده کار نمی کند. ولی بخاری روشن است.

برای خودش بنشیند روی صندلی.

مکالمه ای بود دورادور به زبان آذری. دونفر روی هم رانمی دیدند. همت با

همان زبان فارسی به دخترش گفت:

— از این بهتر نمی شود. بیا اینجا پشت ستون بنشین که هم نزدیک بخاری

باشی و هم لازم نباشد مثل دربان از شیشه بیرون رانگاه کنی. من خیلی زود

برمی گردم. جای ماسه ها را می دانم. عمده این است که یک فرقان پیدا کنم.

توی باغ همه چیز پیدا می شود. فقط اگر ماسه ها زیر برف یخ نزنده باشند. تو

همین جا بنشین و از جای تکان نخور. در را از آن طرف قفل می کنم. اگر کسی

آمد — که فکر نمی کنم در این وقت صبح و توی این برف و سرما کسی بیاید —

بهر حال اگر کسی آمد زنگ می زند. و اگر زنگ زد تو کاری نداشته باش.

ننه تاجی برمی خیزد و در را باز می کند. پرستار کشیک هم هست که بالا خوابیده.

نمی ترسی که؟

حمیرا شانه ها را بالا انداخت و چشمانش در زیر نقاب پلکهای که برآمده و

درشت بود فرو خفت. گفت:

— نه، از چه بترسم؟ تو زود برمی گردی، مگر نه؟

همت، روی بخاری نفتی که به طور نرم و بی صدایی می سوخت، مشغول

گرم کردن دستهایش بود. دوباره آب دماغش را بالا کشید و گفت:

— حالا چند دقیقه ای اینجا هستم. به کارت مشغول باش دختر خوبم. سر کوجه مدرسه را نیمساعت بعد هم می توانم ماسه بریزم. ولی اول باید بروم سراغ خود ماسه. و تا برف رویش را نگرفته یک فرقان بردارم. هیچ چیز مثل ماسه آب داریخ نمی زند. و وقتی یخ زد مثل ملاط سیمان بهم می چسبد. سطح رویش به قدریکه وجب یخ می زند که کارگرها با کلنگ یا دیلم آن را می شکنند و برای برداشتن ماسه مثل لانه سگ توی شکمش را خالی می کنند.

حمیرا روی صندلی دسته داری که از چرم سیاه بود با راحتی خود را تسلیم اندیشه های ابرگونه ای کرد که بالای سرش به نرمی به پرواز درآمده بود. خودکار را زیر لب فرو برده و به آنچه که پدرش توی اتوبوس به او گفته بود فکر می کرد. مقابل رویش، بردیوار سالن، عکس زن پرستاری بود که انگشت به لب و معنی دار، حاضران را دعوت به سکوت می کرد. آن سوتر، ساعت دیواری قاب چوبی، با پاندول گرد کوتاهش، گاه به طور آرام، ناله موقر و فروخته ای از ته دل پرحوصله اش سر می داد، که زیر سقف بلند کش پیدا می کرد و به او دلگرمی می داد که تنها نیست. اضطرابش به کلی از میان رفته بود. توی آن سالن و در آن لحظه که کنار بخاری نشسته بود، همچنان که روز از جای دوری کم کم افق را می شکافت و تاریکی ها راپس می راند، همه چیز با رؤیاهای او و روز خوبی که در پیش داشت هم آهنگ بود. چنان غرق اندیشه های خود جوش درونی بود که اصلاً متوجه نشد پدرش کی از در بیرون رفت و آخرین کلامش به او چه بود.



هوآروشن بود و صدای بوق ماشین ها از خیابان به گوش می رسید. حمیرا قلمش روی صفحه کاغذ می دوید و به سرعت سرگرم پاکوئیس کردن آنچه بود که تا آن لحظه در وصف بهار به عنوان بهترین فصل سال انشاء کرده بود. او به بهار و عطر پاشی گل ها فکر می کرد. به این فکر می کرد که زندگی، اگر سعادت باشد، حتی در بدترین زمستانها برای آدمی یک بهار واقعی است. اگر آن مالک خوش قلب و محترمی که پدرش می گفت، موافقت می کرد که آنها به این باغ بیایند، و در اتاقی که بزرگتر بود و توی گل و گیاه بود زندگی کنند، و صبح ها به آواز بلبل و قناری یا کلاغهای آوازخوان از خواب برخیزند و به استقبال روز بروند،

چه سعادت خوشی بود که به آنها روی می آورد. در این صورت او می توانست بدون ملاحظه ناداری که روسیاهی دوجهاننش نامیده اند، با رزای آویخته موی بیشتر گرم بگیرد. به خانه اش برود و همچنین در این باغ بزرگ برای همبازیگری با خود دعوتش کند. ولی این رؤیای کودکانه کجا، واقعیت تلخ و تیره که ناگهان مانند طوفانی سهمگین سرما و تاریکی شوم یک زمستان قطبی را وارد یک زندگی می کند کجا؟ به قول معروف من در چه خیالم و فلک در چه خیال! خیابان مقصودیگ که صبح ها تا ساعت ده به سمت میدان تجریش از جنوب به شمال یک طرفه بود، به علت ریزش برف، آن روز وضع منظمی نداشت. ناگهان ماشین آژیردار پلیس، با چراغ های بزرگ روی سقفش که دور می گشت و روشن و خاموش می شد، آژیرکشان از جهت مخالف پیدایش شد که شتابان راه خود را باز می کرد و می رفت. کسی به کلانتری تجریش تلفن کرده و خبر داده بود که در کوچه مدرسه یک نفر زیر برف مرده است. بنز سرمه ای رنگ که زنجیر به چرخ هایش داشت، در حاشیه ای چسبیده به دیوار پیاده رو ننگه داشت. دوا فر لاغر و یک شخصی چاق از آن پیاده شدند و بدون پرس و جو یک راست به طرف کوچه ای رفتند که جلوش از این سر به آن سر ریسمانی کشیده شده بود. روی تیکه کاغذی بر این ریسمان برای دانش آموزان نوشته بودند «ورود از جنوبی» ساعت یک ربع به هشت بود و برف همچنان می بارید. از دو افسر، یکی من تر بود با صورتی سرخ و تازه اصلاح شده که نشان می داد شب را خوب خوابیده است. درجه سروانی اش زیر نیم تنه چرمی ناپیدا بود. دومی جوان تر بود. یک ستاره روی دوش داشت. پالتو پوشیده بود. چشمهای خسته و صورت اصلاح نکرده اش می گفت که شب را در کلانتری کشیک داشته و احیاناً خواب درستی نکرده است. افسر من تر با قامت استوار و وقار و تحکم مخصوصی که لازمه شغل مسئولیت دارش بود، به گروهی از دختران دانش آموز که از راه رسیده و جلو کوچه به تماشا می مرده ازدحام کرده بودند، رو کرد و گفت:

— خانم ها لطفاً دور شوید. اینجا نیستید. بفرمائید، بفرمائید توی مدرسه! مستخدم دبیرستان، عبدالحسین — مردی که گونه های تورفته با گردن بلند مثل غاز داشت و پس گردن لاغرش شبیه ناودان بود، پیش آمد. خنده ای بر

گوشه های لیش خشک شده بود که در باطن، تقدیر آدمی را تفسیر می کرد. سری به طرف مأموران فرود آورد و بعد با هردو دست گشوده، شاگردان را از سرکوچه دعوت به دور شدن کرد:

— کسی اینجا نایستد. همه بروند توی مدرسه. همین حالا زنگ را می زنم. هرکس اینجا بایستد و فوراً نرود توی مدرسه اسمش را می نویسم.

افسر من به مرد شخصی که عضو آگاهی وابسته به کلانتری بود گفت:
— جناب، باز هم یکی دیگر. حدس می زنی او کیست؟ زن است، مرد است، فقیر است، معتاد است، غریب است، کیست؟ حدس می زنی همین جا مرده یا اینکه جنازه را بعد از قتل از جای دیگری آورده و اینجا انداخته اند؟

عضو آگاهی، جوان بود ولی موهای دانه شمار جوگندمی داشت. لبخند افسرده اش از وجود سالمش حکایت نمی گفت. چاقی اش بیشتر پف بود تا گوشت. برف توی کفشش رفته بود و می کوشید تا باتکان دادن پایرونش بیاورد. در همان حال مشغول دید زدن دیوار بلندی بود که یک سوی کوچه بن بست را سراسر می پوشاند و از دونوع آجر سفید و قرمز بود. ظاهراً ردیف های بالای دیوار را بعدها چیده و آن را بلندتر کرده بودند. حدس اینکه مرد مورد نظر، یعنی مرده ای که زیر برف خوابیده بود، قبل از آغاز برف، به قصد دزدی از درخت سرکوچه روی دیوار رفته و بعد پائین افتاده باشد، دور از احتمال نبود. افسر دوباره گفت:

— شاید از مقنن برفی که روی او نشسته، بشود حدس زد که این واقعه کی اتفاق افتاده. باید اطلاع پیدا کرد که این حوالی برف دقیقاً از چه موقع شروع به باریدن کرده است.

عبدالحسین گفت:

— من دیشب ساعت نه ونیم از بیرون برمی گشتم. توی مدرسه منزل دارم. عیالم را برده بودم به پدرش سر بزنند. آن موقع هوا برفی نبود. حتی می شد ستاره ها را در گوشه های آسمان دید. ولی زمستان حالش معلوم است. البته خیلی سرد بود. به همین دلیل ما بچه ها را همراه نبرده بودیم.

کار آگاه سیگارش را پشتش گرفته بود. با لحنی افتاده و به ظاهر خالی از هرنوع بدگمانی او لبه پرسید:

— آن موقع شما توی این کوچه را نگاه کردید؟

— بله، نگاه کردم. این بدبخت باید بعد از شروع برف و شاید همین دم صبحی گرفتار بلیه شده باشد.

— این ریسمان را شما جلو کوچه بستید؟

— من روزهای برف و یخبندان و حتی بارانی، این کوچه را می بندم تا شاگردها از در جنوبی بیایند تو. اینجا آقا یک پرتگاه است. ساعت هفت صبح آدم دیدم هنوز از شاگردها کسی نیامده است. دیدم مثل اینکه توی کوچه به قدر هیکل آدم و شبیه به آدم چیزی زیر برف است.

— می جنید؟

— نه، نمی جنید. مثل همین حالا بی حرکت بود.

— پس از کجا فهمیدی آدم است؟

— نفهمیدم. فقط حدس ضعیفی زدم. از شباهتش حدس زدم. برف رویش را کاملاً گرفته بود.

— شما بودید که به کلانتری تلفن کردید؟

افسر کشیک وارد این گفتگوشد و جواب داد:

— کسی که تلفن کرد، آقائی بود از همین دور و حوالی. اسمش را و شماره تلفنش را یادداشت کردم. بعد اگر لازم شد از او تحقیقات خواهیم کرد.

افسر من که معاون کلانتری بود گفت:

— ما باید صبر کنیم تا نماینده دادستان بیاید. شما آقای کارآگاه بروید توی مدرسه تلفن بکنید و تا از منزلش بیرون نرفته به او خبر بدهید. (آهسته ترافزود) ضمناً بد نیست مواظب این یارو مستخدمه باشی که حرفهایش مشکوک کننده به نظر می رسد. گمانم مرده را می شناسد ولی نمی خواهد به زبان بیاورد. از دردمر می ترسد، یا رازی در کارش هست.

عبدالحسین که به خاطر سابقه و خدماتش، روی سرشاگردها نفوذی کمتر از یک مدیر و ناظم نداشت، آنان را از در جنوبی داخل مدرسه کرد. کارآگاه همراه وی به سوی تلفن که توی راهرو روی یک میز بود رفت. ضمن آنکه شماره ای را می گرفت، برای کشف مطلب با او شروع به حرف زدن کرد:

— گفتید که این آدم را می شناختید؟

— من قریان؟ بله، او رفتگر محل است. چندسال است اینجا کار می کند. صبح ها چه تابستان چه زمستان همیشه ساعت ۵ توی کوچه است.

— از کجا مطمئن شدی رفتگر محل است. مگر برف ها را کنار زدی؟ هر چه از او می دانی بگو. ما پریروز توی خیابان نیاوران، نزدیک قصر اعلیحضرت، معتادی را پیدا کردیم. او هم مرده بود. سیاه شده بود. الو، الو، تلقن هم جواب نمی دهد. شاید برف و یخبندان آنرا از کار انداخته. این شرکت مخابرات هم مردم را منتر خودش کرده. بله، دارویش نرسیده بود. چه دردسری به ما داد. نه بیمارستان، نه پزشکی قانونی هیچکدام قبولش نمی کردند. خب آقا، از کجا مطمئن شدی که رفتگر محل است؟

عبدالحسین برآشفته شد ولی خود را نگه داشت:

— شما مگر مرا استنطاق می کنید. از چرخ دستی اش فهمیدم که نباید رفتگر محل باشد. از کلاه بافته اش فهمیدم که آن وقت گوشه اش از زیر برف بیرون بود. شب که آمدم چرخ دستی آن بالا، سر جای همیشگی اش بین دو درخت بسته بود. ولی حالا لیز خورده و آمده است به کوچه. چطور شده که آمده؟ چرخ دستی که خودش باز نمی شود. لابد او بازش کرده. به گمانم همین چرخ دستی دخلش را آورده. ترمزش روی برف نگرفته و با کله نقش زمینش کرده.

— ترمز؟ مگر چرخ دستی هم ترمز دارد؟

— بله، خود او برای اینکه در سرازیری ها بتواند جلو سرعتش را بگیرد برایش ترمز درست کرده بود که شاید حالا به تنش باشد. تیکه لاستیک ضخیمی با طناب به ته آن بسته بود که روی زمین کشیده می شد. هر وقت چرخ سرعت می گرفت با پا روی لاستیک می گذاشت. این چرخ گاهی وقت ها اسباب زحمت ما هم می شد که بچه ها سوارش می شدند و توی همین کوچه الم شنگه راه می انداختند. از آن بالا ولش می کردند که به سرعت پائین می آمد و ته کوچه به دیوار می خورد.

کارآگاه گوشه را گذارد و توی کوچه برگشت. در شمالی را انتخاب کرد که راه نزدیک تر بود. دوستان او روی بلندی ایستاده بودند. برای اینکه سرما توی

حلقش نرود دستش را جلو دهان گرفت و به صدای بلند گفت:

— این شیئی نحس را اینجا ملاحظه می فرمائید جناب سروان؟ مدرک جرم را پیدا کردم. من در این کاریم جنایتی نمی دهم. این آقا رفتگر شهرداری است. با چرخ دستی سنگینش لیز خورده و از آن بالا یک راست آمده پائین. ننه مرده خیال کرده اینجا پیست آبعلی است. حالا علت مرگ ضربه به سر و شکستگی جمجمه است یا سرمازدگی بعد از بیهوشی، و دقیقاً چه ساعتی از شب یا صبح بوده، موضوعاتی است که پزشکی قانونی معلوم می کند.

گوینده این کلمات، دامنه پوشیده از برف را کج کج و با دشواری بالا آمد. ادامه داد:

— چرخ دستی را برف پوشانده ولی می شود از همین جا فهمید که چقدر سنگین است. موقع لیز خوردن احتمالاً گوشه ای از آن به سرش آمده و بیهوشش کرده است. بعد از بیهوش شدن، زیر برف مرده است. شاید هم اول سگته کرده، و بعد رحمت حق را لیبیک گفته است.

افسر من سرفه کرد. خود را از زیر دیوار بلند که برف های روی هره اش مانند آواری در حال افتادن بود کنار کشید. خندید. چین دور چشمانش جمع شد و گفت:

— آیا مدرک جرم را ضمیمه پرونده خواهی کرد؟

کارآگاه با اینکه اصلاً به چرخ دستی نزدیک نشده بود گفت:

— مدرک جرم را خواستم از جا تکان بدهم، میخکوب شده بود به زمین. شما را بگو که در هر وضعی لطیفه ای برای گفتن پیدا می کنید. دسته آهنی اش از لوله نمره ۲/۵ است. توی گزارش می نویسم مدرک لیز بود از دستم در رفت. ولی جناب سروان...

— ولی چه؟

— ولی یکی بگوید که او توی این برف و کولاک آمده است سر این کوچه چکار کند؟ چرخ دستی اش را برای چه می خواسته از درخت باز بکند؟ آقا، اجل چه کارها که نمی کند. تازه نشسته بدم سر میز که صبحانه ام را بخورم. لقمه را که بردم به طرف دهانم تلفن سرکار ستوان از جا پراندم. فوراً فهمیدم که واقعه ای

اتفاق افتاده است. می‌گویم، نکند بیچاره مست بوده. شراب صبحی زده که به قول شاعر بهترین مستی‌ها را دارد. جای شما خالی، دیشب افتاده بودیم. معاون کلانتری که دوست نداشت در مطالب زندگی خصوصی چندان خود را طرف صحبت کارآگاه کند، گفت:

— شد غلامی که آب جوآرد آب جوآمد و غلام ببرد.
کارآگاه گفت:

— آنهم چه آبجو تگری کف داری! کف سفیدش بیچاره را این روآن رو کرده. آخه آبجو سرد است، به هر مزاجی نمی‌سازد. مگر آن را با عرق قاطی کنند که آن وقت مردافکن می‌شود. خانه‌های اعیانی این اطراف که هرشب بساط مشروب خوری دارند گاهی وقت‌ها شیشه‌های نیمه‌خالی را می‌اندازند بیرون که حتی اگر بنده بینم نمی‌توانم از آن چشم‌پوشم. دروغ نمی‌گویم جناب سروان. دیشب واقعاً جای شما خالی بود. چندبار به سلامتی‌ات بالا انداختم. معاون کلانتری لبخند کوتاهی زد و او دوباره گفت:

— به هر حال ما کارمان را شروع می‌کنیم. اگر هم نماینده دادستان پیدایش نشد مسئله‌ای نیست. ولی قبل از حرکت دادن جنازه و چرخ دستی، در حد تکمیل یک گزارش، تحقیق مختصری نسبت به او و سابقه کارش در محل، لازم به نظر می‌رسد. با کی دوست بوده و با کی دشمن؟ و آیا اعتیادی هم داشته است یا نه.

معاون کلانتری که با وجود نیم‌تنه چرمی ضخیم احساس سرما می‌کرد و می‌لرزید، برف زیرپایش به صدا درآمد. به طرف ماشین رفت و گفت:

— اگر حتماً رفتگر محل است و کس دیگری نیست، چه بهتر که شهرداری ناحیه را خبر کنیم. هرچه زودتر باید او را برداشت. آقا، به نظر من کار خوبی کرد که مرد. اگر هرکدام ما سعادت مردن را از قبل می‌دانستیم این زندگی را یک دقیقه تحمل نمی‌کردیم.

او ناگهان برگشت. تصمیم تازه‌ای گرفته بود. گفت.

— آقا، معطلش نکنیم. اگر بخواهیم منتظر نماینده دادستان بشویم می‌بایست تا ظهر همین جا بمانیم. آن وقت هر ذی‌وجود توی این محل از ارباب گرفته

تانوکر، از بچه چهارساله گرفته تا پیرزن نودساله دلش می خواهد بیاید و فاجعه را به چشم خودش ببیند.
کارآگاه گفت:

— و بعد هم مانند پرویز، چه بسا که از دربار تلفن بشود و با لحن پرکنایه بگویند، آقای سرکلانتر، توی این شهر بزرگ مگر جا قحط است که مردم می آیند اینجا پشت دیوار قصر می میرند؟ چرا زودتر این نعلبند را بلند نمی کنید؟ این دیوار آجری بلند را می دانید مربوط به خانه کیست؟ امین لشگر نماینده انتصابی مجلس سنا که پسرش سرهنگ آجودان مخصوص شاه است. در خانه، توی کوچه پشتی باز می شود. باغ بزرگی است که از یک سربه سر دیگرش صدا نمی رسد.
ستوان گفت:

— یعنی می گوئی چاره چیست؟ نکنند منظورت این است که ما خودمان بلندش کنیم؟

کارآگاه در چشم معاون کلانتری نگاه کرد:

— بله، اگر می خواهیم زحمت خود را دوباره نکنیم این بهترین راه است. در این برف و یخبندان فرمالیته را باید گذاشت کنار. می دانم که چندش آور است جناب سروان. ولی مرده یخزده شپش هایش مرده اند. با همین ماشین او را می بریم. اگرچه خلاف است ولی وضع استثنائی است. اگر بخواهیم منتظر آبولانس بشویم باید تا ظهر منتظر بمانیم. تا آن وقت صد تا تلفن به این ور و آن ور می شود. شاگردها طغیان می کنند می ریزند بیرون مدرسه. این منظره ها را نباید مردم ببینند. او را می بریم آقا.

ستوان پرسید:

— به کجا، به کلانتری یا بیمارستان یا مسجد؟

سوالی بود که هنوز کسی دقیقاً جوابش را نمی دانست. کارآگاه به راه افتاد تا برای برداشتن نعلبند از مستخدمین مدرسه کمک بگیرد. گفت:

— ولی مدرک جرم را حرکت نمی دهیم. در عصری که انسان به کمک آلات و افزار به کره ماه رفته و قصد تسخیر فضا را دارد واقعاً مسخره است که شهرداری ما این گونه وسایل را به دست کارگرش بدهد! اگر من یک روزی توی این

مملکت کاره ای شدم دستور می دهم جناب شهردار هرماه یک روز بیاید یکی از این چرخها را جلو بیندازد و توی خیابانی مثل اینجا چند در خانه ای را برای جمع کردن زباله بزند.

معاون کلاتری با نگاهی پرمعنی او را برانداز کرد. مثل اینکه بگوید مگر کله ات بوی قرمه سبزی می دهد که از این حرفها می زنی؟ به ستوان گفت:

— بله، معطلش نکنیم. آن سوی خیابان، درمانگاه شبانروزی هست نزدیکتر از هرجا. او را آنجا می گذاریم تا موقع آمدن نماینده دادستان. بعدش هر تصمیمی که بخواهد بگیرد به ما مربوط نیست.



حالا دیگر برف بند آمده و هوا به کلی صاف شده بود. رادیو در اخبار ساعت هفت و همچنین هشت خود، در خصوص اینکه مدارس شمال شهر به علت ریزش برف آن روز تعطیل خواهند بود، چیزی اعلام نکرد. شاگردان که تقریباً همگی از ساکنان همان اطراف بودند بموقع خود را رسانده بودند. ولی بعضی معلم ها و از جمله مدیر مدرسه هنوز نیامده بودند. آقای زنوزی اتومبیل ژئانش را که توی دخترها وسیله ای شده بود برای متلک و خنده جا گذاشته و با اتوبوس آمده بود. به جای کفش، پوتین به پا داشت که در پای شلوارش را توی آن کرده بود. کلاس اول نظری در طبقه دوم با تیکه ابرهائی که جلو آسمان حرکت می کرد گاه تاریک می شد گاه روشن. ولی از شاگردان ظاهراً هیچکس آمادگی لازم را برای شروع درس نداشت. معلم یک دستش را با آرنج خم شده به چانه گرفته و در طول کوتاهی، جلو میزها قدم می زد. مدتی طول کشید تا بتواند سخن آغاز کند. سرانجام گفت:

— خب، دانش آموزان عزیزم. روح ماتم بر تمام مدرسه حکمفرما شده است. امروز صبح همه ما شاهد واقعه ناگواری بودیم. شنیدم که او رفتگر محله بوده است. ولی عجیب است که من در این یک سال و چند ماهی که این مدرسه آمده ام هیچ وقت او را ندیده ام و قیافه اش یادم نیست.

— آقا، ما او را دیده بودیم. یک چشمش کور بود.

— اسمش چه بود؟ بله، اسمش؟ از سؤالم تعجب کردید. مگر او اسمی برای

خود نداشت؟ ظاهراً هیچکس اسم او را نمی داند. می دانم که خاکروبه ای صدایش می زدید. همه جا همیطور است. خاکروبه ای، آشغالی — ولی بابا، آخه او اسمی داشت و به طور مسلم خانواده ای و عشقی و کس و کاری. خب، از ما جز تأسف خوردن بی نتیجه کاری ساخته نیست. درس را شروع می کنیم. آیا همه آمده اند؟ ظاهراً گویا رزا غایب است.

از ته کلاس که تاریک بود صدای رزا شنیده شد:

— آقا، من اینجا هستم. خودم هستم.

— تو باز هم رفتی ته کلاس سر جای اولت؟ ای دختر حرف نشنو! چون می گفתי روزهای جمعه پیست دیزین خیلی شلوغ می شود خیال کردم با این برفی که به زمین نشست به جای جمعه امروز رفته ای اسکی. پس همه حاضرند و کسی غایب نیست.

— حمیرا محبی، او منزلش دور است. حتماً توی راه بندان گیر کرده. آقا

نمی خواهی صبر کنی تا او هم بیاید؟

— نه، نه. ما کارمان را شروع می کنیم: کدام فصل سال را دوست دارید و به چه دلیل؟ رزا شما برخیزید و بخوانید ببینم چه نوشته اید. انتظار ما این است که انشاء خوبی نوشته باشی. اگر سر جای ت تاریک است و نمی بینی، بهتر است بیائی جلو کلاس که هوا روشن تر است. نه، نه، از فیلم و اسلاید ابداً حرفی نزنید که خوشم نمی آید.

۱۰۰۰ ریال



انتشارات نگاه